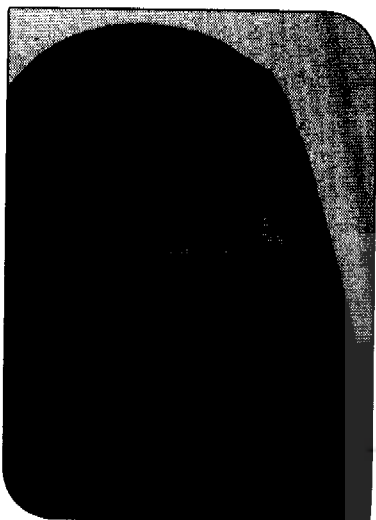


محمد امیر انمش

"دا"، دادنامه‌ای علیه تمام جنگ‌ها



که به همت "مؤسسه بهار خرمشهر" متشکل از همسران فرماندهان شهید خرمشهر برگزار شده بود، شاهد سخنرانی خانمی بودم که پدر و برادر خود را در حماسه مقاومت خرمشهر از دست داده بود. او ابتدا به بازگویی خاطرات این حماسه پرداخت و با احساس و حرارت فراوان از دفن پدر و برادرش به دست خود سخن راند؛ آنگاه سخنانش اوج گرفت و بیانش محکم تر شد و ضمن شرح مختصر وضعیت نابسامان خرمشهر، دولت مردان را از کندی فعالیت بازسازی و کمبود فرصت‌های شغلی و مشکلات شهری سخت بیاد انتقاد گرفت. سخنان این شیرزن، جمعیت حاضر در سالن را آن‌چنان تحت تأثیر قرار داده بود که نفس‌ها در سینه حبس و همه مشتاقانه سر تا پا گوش سخنان او شده بودند. آن شب در خانه تحت تأثیر شخصیت والای این شیرزن، سطرهایی سرودم و در بالای آن نوشتم: "برای زهر احسینی، زن رزمنده خرمشهری:"

مژگ عزیز ترین چمن گوار است
آن هم در پیش چشمانت

ستون فقرات را به دونیم کرده / و گذر گاه شرق به غربت را / این دریدگان تاریخ / از هم دریده بودند / و گلو گاهت / جای زخم هزاران خنجر نامرد / و تنت خسته / بستر لنج‌ها و کشتی‌های شکسته / کارون را دوباره دیدم / آبش گل آلودنسه، که خون آلود بود / در گلویش بغضی داغ، سوزان / بغضی در قلبم ترکید / گریدم / کارون! / ترا دیدم / در ملتقای سه رود / در پس گذر گاه / اروند / دشمنان پنهان / به عبث / در کمین سرت نشسته بودند / و در افق خونین شهر / قرص خون گرفته خورشید / حیران بر آنان که / "آن که همیشه جاریست میرانیست" / کارون را دیدم / ولی این بار / اورم کرده / در سکوت مرگبار عصری حزن‌انگیز / در آینه خونین آب‌هایش / صحنه‌های هیبت و ترس / آثار شقاوت‌های دوران / انعکاس نخل‌های بی‌سر / پیکر پاره پاره / سوراخ سوراخ / لغزنده در آب / تصاویر کج و معوج / بسان طعمه‌ای درون آب / فرو رفته در کام کوسه‌ها / آه! / بر گرفتم چشم / من از سر خشم / او پر تاب سنگی بر این صحنه پر ترس / که: "بر تو چه رفته است کارون / بامن تو بگو / راستی باز گوی / ای چشم و چراغ شهر / بر خونین شهر چه رفته است؟" / کارون / با نگاهش خوبار، سترگ / که: "آسار درون / از چشم خونین مپرس!" / **خرمشهر خرداد ۶۲**

پیش درآمد

هنگامی که در سال‌های ۶۱ و ۶۲ برای بازسازی صنایع مناطق جنگ‌زده به مدت سه ماه در خرمشهر مشغول کار بودم، از رزمندگان مستقر در خرمشهر، وصف رشادت‌های بی‌نظیر دخترری رزمنده در اوایل جنگ را می‌شنیدم. از آن زمان، بسیار مشتاق بودم که این دختر رزمنده را ببینم و از نزدیک با شخصیت او آشنا شوم.

در سوم خرداد ۱۳۸۵ در مراسم سالگرد آزادسازی خرمشهر در باشگاه ریاست جمهوری



دیدار با کارون

کارون را دوباره دیدم / کارون / اما / این بار / آرام / اندیشناک / آبش، گل آلودن / که خون آلود بود / جاری بر بستری / گل و لایش / مدفن هزاران شهید / آه کارون! / این تسبوی که دیروز / در گرما گرم نیمروز داغ / تن‌های تفتیده از شرجی را / در آغوش غسل می‌دادی / مگر دیروز نبود که / جاسم / با عبود و جابر و قاسم / برهنه در آغوش / بی‌خبر از تیغ تیز کوسه‌ها / بدن را طراوتی تازه می‌بخشیدند / ولی اینک / آه کارون / بدن‌هاشان دیربست / در لابه‌لای کوجه‌های تنگ و داغ شهر / یا که در اعماق آب‌های گرم تبیده است / و سلاحشان هنوز در دست / و نعره‌هاشان / اگر چه آرام / در زمزمه سنگینت / جاریست / و به یادگار هر کد امشان / یکی یک نیلوفر آبی / بر سطح آب روییده است / و شط با خود می‌بردشان / به میعاد گاه اروند / کارون! / ترا دیدم / کوسه‌هایت از آب جسته بودند / و در هوا وزه می‌کشیدند / و به هنگام انفجار / باتیغه‌های بران / بدن شهر را قاج قجاج می‌کردند / کارون! / ترا باز دیدم / ولی اینک / دژ خیمان پست بُردل / به زخم دشمن‌های زهر آگین / از پشت سر /

از آن سخت تر
 دفن برادر بادست هایت
 علی بر خیز
 علی نگاه کن!
 باشهر تو چه کرده اند؟!
 باخون تو نیز
 راستی خونین شهر اچسان آزاد گشته ای؟!
 علی نگاه کن!
 خونین شهر رابین
 شهر آزاد
 شهر رهاننده خود...!"

نیمه آبان ۱۳۸۷ در ضمیمه روزنامه اعتماد شرح مفصلی از رونمایی کتابی به نام "دا" و نظرات برخی از هنرمندان و صاحب نظران را در باره آن خواندم. پس از آن کتاب را خریدم و مشتاقانه شروع به خواندن آن کردم. ناگهان به یاد آمد که سرگذشت راوی با سرگذشت آن خانم رزمنده در مراسم سالگرد آزادسازی خرمشهر مشابهت دارد. پس به یادداشت دو سال پیش خود مراجعه کردم یقین یافتم که خانم زهرا حسینی همان شیرزنی بود که سخنانی مهیج و کوبنده در این مراسم ابراز کرد و هم او آن دختر رزمنده ای است که وصفش را در سال های ۶۲-۶۱ از رزمندگان مستقر در خرمشهر شنیده بودم.

صفحه به صفحه که پیش می رفتم بیشتر جذب خاطرات می شدم؛ بویژه آشنایی با محله های خرمشهر و مشارکت در دفاع مقدس صحنه ها را برابم بسیار ملموس می کرد. خیلی زود دانستم که با کتابی فوق العاده، شگرف و بسیار متفاوت از خاطرات جنگ روبه رو هستم. آنچه محتوای کتاب را برابم بیشتر جذاب می کرد، بیان رویدادها از نگاه یک زن، با شخصیتی جسور و در عین حال لطیف بود. در واقع رمز جذابیت کتاب "دا" در

همین نهفته است که خانم سیده زهرا حسینی با جسارت تمام و به رغم تمام امر و نهی های مردان رزمنده برای جلوگیری از حضور او در خرمشهر و بویژه در ورود به صحنه های نبرد - که با توجه آنان منطقی به نظر می رسید (ترس از اسارت، علت اصلی برای این مخالفت بود) - توانسته بود در بیشتر روزهای حماسه مقاومت در برابر حملات دشمن، حین انجام فعالیت های گوناگونی چون غسل و کفن و دفن شهدا، حفاظت از اجساد، امدادگری، تهیه غذا، نظافت، آماده سازی اسلحه و حتی رزم در خط مقدم، ناظر بسیاری از صحنه های هولناک، رویدادهای دشوار تاریخی و از همه مهمتر شاهد روابط پیچیده انسان های گوناگون باشد. آنگاه با حافظه بسیار قوی و ذهنی بسیار سیال و صادق، دانسته های خود را به دست قلم شیوای سرکار خانم سیده اعظم حسینی نویسنده و مصاحبه گر متبحر بسپارد و در نتیجه ای بسیار فراخ از حماسه مقاومت خرمشهر را بر ویمان بگشاید و به گفته آقای مرتضی

راوی به پاسداشت رنج ها،
 تلاش ها و مقاومت مادر خود
 و همه مادران ایرانی، واژه
 "دا" را که در گویش کردی به
 معنی مادر است برای عنوان
 کتاب برگزیده است. وی دلیل
 این تقدیم را چنین توصیف
 می کند که: «اگر نبودند این
 مادران عاشق و دل سوخته،
 هرگز سربازان وطن راهی
 میدان های جنگ نمی شدند»

سرهنگی (نویسنده ادبیات دفاع مقدس)، جنگ خود را کامل کند.

کتاب «دا» پانصد و شصت و سومین کتاب از محصولات دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری است و در بخش خاطرات جنگ ایران و عراق صد و هشتادمین کتاب به شمار می آید. کتاب در ۸۱۲ صفحه، پنج بخش و چهل فصل تدوین شده و دارای چهار گفت و گو و چهار نقل قول است. ۵۳ عکس منحصر به فرد نیز در آن چاپ شده است.

کتاب، روایت خاطرات سیده زهرا حسینی با همت و نگارش سیده اعظم حسینی است. در پیشگفتار کتاب چگونگی ترغیب راوی به بیان خاطرات و همچنین فرایندهای نگارش کتاب شرح داده شده است. مصاحبه های خانم اعظم حسینی با راوی از سال ۸۰ تا ۸۵ جمعا ۱۲۰۰ ساعت زمان برده و مدت زمانی طولانی نیز برای نگارش و تألیف آن صرف شده است. تعداد صفحات اولیه کتاب ۳۰۰ صفحه بود، ولی به سبب امکان بسط کتاب، پس از تعامل دوباره نویسنده و راوی، در نهایت به ۸۱۲ صفحه افزایش یافت. بخش عمده کتاب به خاطرات حماسه مقاومت خرمشهر و باقی به خاطرات دوران کودکی و پس از جنگ می پردازد.

راوی به پاسداشت رنج ها، تلاش ها و مقاومت مادر خود و تمامی مادران ایرانی، واژه «دا» را که در گویش کردی به معنی «مادر» است برای عنوان کتاب برگزیده است. وی دلیل این تقدیم را چنین توصیف می کند که: «اگر نبودند این مادران عاشق و دل سوخته، هرگز سربازان وطن راهی میدان های جنگ نمی شدند».

خانم رامهرمزی دیگر زن نویسنده دفاع مقدس (نگارنده کتاب های یکشنبه آخر و راز درخت کاج) که به هنگام جنگ ۱۴ سال داشته، در تشریح خاطره نویسی جنگ و جایگاه زنان در آن چنین می گوید: «عرصه خاطره گویی از جنگ و دوران هشت ساله دفاع مقدس از دهه شصت بانگارش خاطرات رزمندگان در نشریه ها آغاز شد که بیشتر به صحنه های میدان نبرد و چگونگی عملیات پرداخته می شد و در این دهه ما شاهد سکوت زنان هستیم؛ یعنی در دهه شصت زنان در ادبیات مقاومت هیچ نقشی ندارند. با بررسی علل به این نتیجه می رسیم که زنان خاطرات خود را در مقایسه با خاطرات مردان که در صحنه نبرد بودند کم ارزش می دانند و به همین دلیل سکوت می کنند و یا کسی به سراغ زنان در عرصه خاطره گویی جنگ نمی رود. متولیان فرهنگی جامعه باید پیش از اینها



به ضرورت این امر توجه می کردند تا ما با مشکل فراموشی و نسیان خاطرات مواجه نشویم.

در دهه هفتاد بانوان وارد عرصه ادبیات مقاومت شدند و آثار بسیار خوب و موفقی به چاپ رسید و زنان امداد گر و رزمنده در دهه هفتاد سکوت خود را شکسته و به بیان خاطر اتشان پرداختند (از جمله این کتاب ها «دیدار زخم ها» و «پوتین های مریم» را می توان نام برد) و این آثار با فاصله زمانی بسیار از وقوع جنگ و دوران دفاع مقدس وارد بازار کتاب شد که از قضا پر خواننده نیز شد، چرا که نثری که به بیان خاطرات یک زن می پردازد و یا یک زن آن را می نگارد بسیار عاطفی و تأثیر گذار است و به همین دلیل با تأثیر شگرف این آثار، کتاب زنان نویسنده مورد اقبال عمومی واقع می شود. (دویست و دهمین نشست سرای اهل قلم ۲۴ آذر ۱۳۸۷)

بخش اول کتاب شامل سه فصل (جمعاً ۷۰ صفحه)، پیشینه خانوادگی و تأثیرات شدید تربیت کودکی و نوجوانی در ایثار و فداکاری راوی تا پیش از آغاز جنگ را بیان می کند. بخش دوم با ده فصل و بخش سوم با پانزده فصل (جمعاً ۴۶۰ صفحه) از خاطرات آغاز جنگ تا خاطرات خروج ناخواسته راوی از خرمشهر به سبب جراحت شدید در روز بیست و یکم مقاومت را در بر می گیرد. بخش چهارم دارای دو فصل (جمعاً ۹۰ صفحه) شرح دوره بیمارستان و نقاحت در شهرهای ماهشهر، سر بندر و شیراز و سپس اقدامات ناموفق راوی برای بازگشت به جبهه و در نهایت اجبار به ادامه در مان در تهران است. بخش پنجم، بخش پایانی، با ده فصل (جمعاً ۱۰۰ صفحه) خاطرات برگشت به اردوگاه سر بندر و سپس عزیمت به تهران و اقامت در ساختمان کوشک، محل استقرار مهاجران جنگ زده و ازدواج، اقامت در آبادان، تولد فرزند اول، بازگشت به تهران، تولد فرزند دوم و خاطرات تلخ و شیرین از جنگ زدگان مقیم تهران است. در پایان ضمیمه ها کتاب شامل مصاحبه و گفت و گوی برخی افرادی است که نامشان در کتاب آمده و یاد آن زمان در خرمشهر بوده اند و راوی را می شناسند؛ سپس چهار نقل قول از شخصیت ها و از کتاب «خرمشهر در جنگ طولانی» (۳۰ صفحه)؛ آنگاه ۵۳ قطعه عکس و بالاخره فهرست اعلام در ۲۰ صفحه وجود دارد.

عالی ترین و زیباترین و بکرترین بخش «دا» روایت صحنه های حماسه مقاومت خرمشهر است. خاطرات کودکی و پیش از جنگ نیز برای کمک به درک نقش راوی و خانواده اش در حماسه مقاومت، دارای اهمیت فراوان است.

«دا» محصول هنری دوزن است؛ سیده زهرا حسینی، به عنوان خاطره گو و سیده اعظم حسینی، به عنوان مصاحبه گر و نگارنده خاطرات.

جایگاه بسیار والا و به شدت مؤثر سرکار خانم سیده اعظم حسینی در ترغیب راوی، بردباری ناملازمات مصاحبه و راهنمایی ها و هدایت های سازنده او نقشی مهم در خلقی داداشته است؛ به طوری که اگر شکیبایی، درایت و درک ایشان از موضوع و راوی نبود به جرأت می توان گفت که «دا» آفریده نمی شد.



خانم سیده اعظم حسینی تکاورنده

کتاب «دا» عصر روز دوشنبه ۶ آبان ۱۳۸۷ با حضور جمعی از هنرمندان و نویسندگان، مسئولان و همزمان سیده زهرا حسینی رونمایی شد. سه ماه بعد، آموزش آن در دانشگاه ها پیشنهاد شد؛ سپس جایزه ادبی «دا» در محافل ادبی مطرح گردید؛ آنگاه به عنوان بهترین کتاب ادبی سال ۸۷ برگزیده شد و در نمایشگاه کتاب سال ۸۸، رتبه پرفروش ترین کتاب را به دست آورد. ترجمه «دا» به چهار زبان ترکی استانبولی، اردو، عربی و انگلیسی در دست اقدام است. «دا» به سبب محتوای غنی و مهیج و تصویر سازی های فراوان آن، مورد توجه سینماگران قرار گرفت و ساخت فیلم و سریال از آن مطرح شده است.

خانم زهرا حسینی در مصاحبه هایی زندگی خود را این گونه بازگویی کند:

«سیده زهرا حسینی متولد سال ۱۳۴۲ هستم. پدر و مادرم در سن نوجوانی در سال ۱۳۳۰ از روستای کرد نشین زرین آباد دهلران در استان ایلام به شهر بندری بصره در جنوب عراق مهاجرت کردند و به همین دلیل من و چهار خواهر و برادرم در بصره

به دنیا آمدیم. پدرم به دلیل فعالیت های سیاسی در عراق دستگیر و مورد شکنجه واقع شد. در سال ۴۷ وقتی تنها ۵ سال داشتم، همراه با مادر و برادرم سید علی به ملاقات او رفتیم. با حالی زار و نزار و در قفسی آهنی او را یافتیم که نای حرف زدن نداشت. از ما خواست عراق را به قصد خرمشهر ترک کنیم.

پدرم هم مدتی بعد به خرمشهر فرستاده شد و دوباره به یکدیگر پیوستیم. در آغاز حمله غافلگیرانه صدامیان به کشورمان دختری ۱۷ ساله بودم که به همراه خانواده ام و همشهریانم به دفاع از خرمشهر پرداختیم. در پنجم مهر ماه ۵۹ پدرم سید حسین در خرمشهر به شهادت رسید و شش روز پس از آن برادرم سید علی شهید شد. در آن روزهای خون و حماسه در کنار صبر و مقاومت، هر کاری از دستم بر می آمد، می کردم. از غسلی در جنت آباد گرفته تا کمک به مجروحان جنگی، امدادگری، حفاظت از اجساد شهیدان و خاکسپاری آنها و...» (نیم نگاهی به حاشیه و متن تدوین کتاب دا، در گفت و گوی «جوان» با سیده زهرا حسینی، <http://www.javandaily.com/Nsite/FullStory/XMLFiles/4446.xml>)

"حمله عراق در واقع از اوایل فروردین ماه ۱۳۵۹ شروع شد. درگیری های مرزی وجود داشت، نیروهای خودی و بانیروهای دشمن در مرز درگیری داشتند. خردادماه دو تن از نیروهای سپاه در مرز به شهادت رسیدند. این درگیری ها ادامه داشت.

ناوچه های عراقی به آب های جمهوری اسلامی تجاوز می کردند و درگیری هایی برآکنده رخ می داد. خرمشهر حالت دشت داشت. هیچ تپه و در کل مانع طبیعی ندارد، برای همین بیشتر اهالی در شب های تابستان بر روی پشت بام می خوابیدند، بنابراین به روشنی رد و بدل شدن تیربین نیروهای خودی و دشمن را می دیدیم و صدایشان را می شنیدیم. در تیرماه یکی دیگر از نیروهای سپاه به شهادت رسید. البته ما این احتمال را می دادیم که حمله ای از سوی عراق به ایران صورت بگیرد، ولی فکر نمی کردیم که صدام این قدر وقیح شده باشد که چنین حمله گسترده ای را انجام دهد، تا روز ۳۱ شهریور که تقریباً از غروب، عراق بمباران مناطق مسکونی را از مرز شروع کرد تا آخر شب که به مرکز شهر رسید. البته تا پیش از آن تقریباً در مناطق مرزی خانه ها تخلیه شده بود و بویژه زنان و کودکان را به مناطق دور تر از مرز فرستاده بودند.

همه مردم در خواب غافلگیر شدند و خیلی ها به شهادت رسیدند و تعداد بیشتری مجروح شدند.

۳۱ شهر یور بچه‌ها آماده می‌شدند که به مدرسه بروند، چون دختر ارشد خانواده بودم خواهر و برادرم را آماده کرده بودم که صبح به مدرسه ببرم. به علت اینکه عمیق خوابیده بودم متوجه سروصدا نبودم و متوجه بمباران نشدم. صبح با خواهر و برادرم به سمت مدرسه رفتم ولی اوضاع را عادی ندیدم، خیابان‌ها خلوت بود و اگر تردی هم بود سریع و غیر عادی بود. به مدرسه که رسیدیم بایسته بودن آن مواجه شدیم و هیچ خبری از دیگر دانش آموزان نبود پس از برگرداندن خواهر و برادرم به منزل و شنیدن زمزمه‌هایی از همسایه‌ها، خود را به خیابان اصلی رساندم و آنجا جلوی یکی از دوستانم رادر حالی که گریه و زاری می‌کرد و به سمت گورستان شهر که به جنت آباد معروف بود می‌رفت گرفتم و خواستم بگویم که علت منقلب شدنش چیست؟ در جوابم گفت: تو مگر در این شهر نبودی؟ در بمباران دیشب توسط عراق دایی من شهید شده و برای مراسم تدفین اومی‌روم.

دیدم که آنجا ماندن جایز نیست و خود را به هر ترتیبی بود به بیمارستان مصدق که نزدیک فلکه فرمانداری بود رساندم. با منظره تکان‌دهنده‌ای از اتوبه مجروحان و شهدا و خانواده‌هایی که عزادار بودند و به سرو سینه می‌زدند، روبرو شدم. از دحام عجیبی بود، در بیمارستان رابسته بودند و مردم با شیون و آه و فغان خواستار ورود به بیمارستان و خبر گرفتن از مجروحان و شهدای خود بودند.

در که باز شد همه داخل هجوم بردند و هر کسی به طرفی می‌دوید. همه جابوسی خون و باروت پیچیده بود و صدای انفجار همچنان به گوش می‌رسید. در این فاصله، من بدون اینکه دوره امداد گری دیده باشم و یا کوچکترین آشنایی با سلاح داشته باشم برای کمک‌رسانی به جاهای مختلفی مراجعه کردم ولی جواب درستی نگرفتم، چون همه شیدا مشغول کار در فضای سنگینی بودند. پرستاران همه بالباس‌های خونی به اتاق‌های مختلف می‌دویدند. زمانی که متوجه شدم آنجا کاری از عهده من بر نمی‌آید به سمت جنت آباد خرمشهر برگشتم که متأسفانه آنجا وضعیت خیلی بدتری از بیمارستان داشت.

شهدا را از زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و جوان، روی زمین در برابر غسل‌خانه‌ها گذاشته بودند. روی آنها ملحفه‌ای سفید کشیده بودند و چون از شب قبل آنها را آورده بودند و برای جلوگیری از ایجاد بوی تعفن اجساد روی آنها قالب‌های بزرگ یخ گذاشته بودند و همه کمک می‌کردند که این

شهدا را غسل و کفن کنند و به خاک بسپارند. با دیدن آن صحنه‌ها حالم بد شد، به طوری که قدرت ایستادن روی پای خود را نداشتم، پاهایم می‌لرزیدند، بدنم یخ شده بود ولی عرق می‌ریختم، در حالی که به یساد کربلا افتاده بودم به ستونی که پشت سرم بود تکیه دادم، زانوهایم تاب نیاوردند و

با وجود نفوذ عراقی‌ها در بسیاری از مناطق با رفتن زنان به خط درگیری مخالفت‌های زیادی بود. برای نمونه از جمله مسائل پیش آمده این بود که عراقی‌ها وقتی پیشروی کردند بیشتر مرزنشین‌ها و روستاهای اطراف عرب زبان بودند. محله‌ای بود نزدیک بندر خرمشهر به نام هیزان که همگی عرب‌نشین بودند. وقتی عراقی‌ها وارد این منطقه می‌شوند، برعکس ادعایی که می‌کردند و اعراب ایران را برادر خود می‌خواندند، تمام مردان و زنان را که حاضر به ترک خانه و زندگی خود نشده بودند در یک جا جمع می‌کنند، دست و پای مردها را می‌بندند و در حضور آنان به زنان هتک حرمت می‌کنند به طوری که وقتی نیروهای خودی توانستند نیروهای بعثی را عقب برانند زنان با التماس از آنان می‌خواستند که آنها را بکشند

بی اختیار نشستم. حالتی شد که تقریباً از حال رفتم، به خودم نهیب زدم، از حضرت زینب (س) کمک خواستم تا توان از دست رفته را باز یابم تا بتوانم مفید باشم. سعی کردم و بلند شدم و به هر مشقتی بود با وجود از دحام زیاد جمعیت، خود را به داخل غسل‌خانه رساندم.

هر لحظه هوا پاهایم آمدند و بمباران می‌کردند به همین دلیل مردم وحشت زده می‌خواستند سریع تر شهدای خود را تحویل گرفته و دفن کنند. رعب و وحشت، ناراحتی، ناامیدی و غصه، همه دست به دست هم داده بود تا فضای آنجا را غیر قابل تحمل کند.

در غسل‌خانه با اجساد انسان‌هایی مواجه شدم که انگار در خواب آنها را در چرخ گوشت له کرده بودند، جنین‌هایی که بر اثر موج انفجار به طرز وحشتناکی سقط شده بودند و چون این عمل با فشار بود چهره‌های ناجوری داشتند. انگار که آنها را سالتوری کرده‌اند؛ زانی که باردار و منتظر تولد فرزندان خود بودند. از آنجا شروع کردم به کمک کردن تا اینکه وضعیت جنت آباد بحرانی شد. چون آب قطع شده بود، کفن دیگر نبود، نیر وهای کمکی نبود. از آنجایی که هم توپخانه عراق روی خرمشهر کاری می‌کرد و هم هواپیماها در روزی حداقل ۱۵ دسته می‌آمدند برای بمباران مناطق مسکونی، مردم را از شهر تخلیه می‌کردند.

پادگان دژ که نزدیک جنت آباد بود شدیداً مورد تهاجم قرار گرفته بود. تمام این شرایط منجر به بحرانی شدن اوضاع و اجبار مردم به ترک شهر شده بود و عده‌ای را هم که حاضر به ترک شهر نبودند با زور اسلحه بیرون می‌کردند. به هر حال این باعث شده بود که با کمبود نیر و مواجه شویم. من آن زمان ۱۷ ساله بودم، خواهرم یک سال از من کوچکتر بود و از سه نفر غسل‌های که در جنت آباد بودند دو نفرشان مسن بودند و تن از آقایان باز نسته هم به دلیل نبود نیر و برای جایگزینی آنجا مانده بودند. این وضع ادامه پیدا کرد تا شاهد ماندند. بمباران مکرر به ما این اجازه را نمی‌داد که شهدا را دفن کنیم وقتی برای دفن یک شهید می‌رفتیم برای اینکه اتفاقی برای خودمان نیفتد خود در قبرهای خوابیده و بلافاصله بعد از رفتن هواپیماها شروع به دفن شهدای می‌کردیم. آن قدر سریع بر می‌گشتند که فقط فرصت دفن یک شهید را داشتیم. وقتی بمب‌های هواپیماها به اتمام می‌رسید در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند و با مسلسل مردم را مورد تهاجم قرار می‌دادند.

شهدا انباشته شده بودند. من روزی چند بار به مسجد جامع می‌رفتم و حتی با فریاد خواستار رسیدگی به وضعیت جنت آباد و شهدای شدم، اما متأسفانه آن قدر زیاد بود که همه به فکر جلوگیری از پیشروی دشمن بودند. با همه رفت و آمدهایی که کردم در نهایت توانستم با شهید جهان آرا تماس بگیرم و از ایشان کمک بخوام.

پالایشگاه آبادان رازده بودند و وضعیت بنزین و خیم بود، قطعات بدکی ماشین وجود نداشت و باید از هر چند خودرو و یک خودرو را تعمیر می کردند و استفاده می کردند، باین وجود شهید جهان آرا قول داد دو دستگاه وانت بفرستد تا ما بتوانیم شهدار را به شهرهای دیگر از جمله شهرهای نزدیکی چون آبادان و ماهشهر منتقل کنیم، چون علیرغم تهاجم عراق به آبادان وضعیت آن شهر از خرمشهر بهتر بود. به این ترتیب ما روز پنجم، شهدا را پشت وانت گذاشتیم و یک وانت با همراهی خواهرم به آبادان رفت و وانت دوم که تقریباً ۱۸ شهید در آن بود را به سمت ماهشهر بردیم.

پدر من از قبل، فعالیت های سیاسی داشت و سال ۴۷ توسط استخبارات عراق در خاک آن کشور دستگیر و شکنجه شده بود و چند ماه در زندان استخبارات اسیر بود. بعد از آزادی از عراق اخراج می شود. در سال ۴۸ بعد از انفجار یکی از پادگان های ایلام توسط انقلابیون، ساواک، پدر و دو برادر مراد سنین ۸ و ۷ سالگی به عنوان مظنون دستگیر می کند و ماه ها آن ها را در زندان در حالی که ما از آنان بی خبر بودیم نگه می دارند تا اینکه بعد از حدود چهار ماه و اثبات بی گناهی آزاد می شوند و به علت شکنجه های بسیار چهره پدر بعد از آزادی تغییر کرده بود. پدرم آموزش نظامی دیده بود و با کاربرد سلاح های سبک و سنگین آشنا بود. آن زمان کارگر شهرداری بود و با شروع تهاجم عراق مسلح شد و به خطوط درگیری و صف دیگر مدافعان پیوست.

چند خط درگیری از جمله پلیس راه خرمشهر، فلکه راه آهن خرمشهر، فلکه کشتار گاه که بعد ها به نام مقاومت تغییر کرد و گمرک یا بندر خرمشهر ایجاد شده بود. در این چهار خط، درگیری های شدیدی بود. نیروهای خودی متشکل از نیروهای مردمی، سپاه و ارتشی بودند که با دست خالی در برابر تانک های دشمن ایستادگی می کردند.

بسیاری از مردم همانجا استفاده از سلاح های ساده و پیش پا افتاده را آموزش دیده بودند تا به هر شکل ممکن از میهن خود دفاع کنند. پدرم با یک تفنگ ۱۰۶ در پلیس راه مستقر شده بود. روز قبل از رفتن وقتی نیروی دشمن و وضعیت مردم خرمشهر را دیدم مسائل را تحلیل کرد، او کاملاً به مسائل و قوف داشت.

مادر من یک زن عامی بود که شاید به خاطر رسیدگی به امور دیگر بچه ها از عهده تمام امور بر نمی آمد. برادر بزرگم علی نیز که ۱۸/۵ سال داشت، در بیمارستان شهید مصطفی خمینی (ره)

تهران به خاطر عملی انجام داده بستری بود. پس پدر تمام خانواده ام را به من سپرد. ما خانواده ای بودیم با سنین بین ۱۸/۵ تا ۵/۵ ساله و همه آنها بنا به خواست پدر به من سپرده شدند. او خدا حافظی آخر را از تک تک اعضای خانواده به عمل آورد و از ما خواست که در خانه نماییم و به مسجد جامع برویم، چون دشمن در حال پیشروی بود و ستون پنجم هم فعالیت می کرد.

من و خواهرم در جنت آباد مستقر بودیم. شهدارا که با وانت بردم، حال عجیبی داشتم به ضوری که هر لحظه منتظر یک اتفاق بودم. بعد از تحویل شهدا و

احترام او آمدند که در مراسم تدفین شرکت کنند. وقتی مادرم شیون می کردم می دیدم که آنها منقلب می شدند. به مادرم گفتم که گریه نکند، ولی او حق داشت چون همسر، یاور، سرپرست خانواده و پدر فرزندانش را از دست داده بود و از ته دل ناله می کرد. به او نهیب زدم که چرا گریه می کنی پدر آرزوی شهادت داشت، او به آرزوی خود رسیده، خون او از امام حسین (ع) که رنگین تر نبود او همیشه می گفت جان من فدای امام حسین (ع) و راه او. باین حرف ها قانع نمی شد تا اینکه گفتم اگر بخواهی گریه و زاری کنی به تو اجازه نمی دهم موقع تدفین پدر سرخا کش



باشی. آن لحظه آرام شد ولی آتش دلش به این راحتی سرد نمی شد. به هر بهانه آه ناله می کرد.

پدرم را غسل و کفن کرده بودند که من رفتم پیش او و با او از درد دلم سخن گفتم. وقتی بیرون آمدم خواهرم و برادرانم اطراف من گرد آمدند، انگار منتظر بودند کسی به آنها بگوید که پدر زنده است و خبر شهادت او دروغ بوده اما من گفتم که نه، پدر ما شهید شده است. موقع خاکسپاری، خودم رفتم داخل قبر و به کمک آنهایی که شهدا را دفن می کردند پدر را داخل قبر گذاشتم.

اوضاع جنت آباد به دلیل نبود آب، کفن و بمبارانی که می شد هر لحظه بحرانی تر می شد و عملی کاری نمی شد کرد، پس تصمیم بر این شد که شهدا را از هر جایی که جمع آوری می کنند مستقیم ببرند خارج از شهر به بیمارستان های طالقانی، شرکت نفت آبادان و در کل خارج از خرمشهر که بیشتر شان هم در آبادان دفن می شدند. بعد از آن من دیگر در مسجد جامع مستقر شدم که پایگاهی برای همه نیروهای نظامی و غیر نظامی شده بود؛ مرکز تمام تصمیم گیری ها بود هماهنگی نیروهای

حدود ساعت ۱۴ به خرمشهر و مسجد جامع برگشتم. گوشه ای از مسجد را با چادر حائل بین نمازگزاران زن و مرد تبدیل به اتاقی کوچک کرده بودند و با استقرار تخت، قفسه و دارو و مجروحین سرپایی را آنجا درمان می کردند. با خانم هایی که آنجا کمک می کردند آشنا شدم و به کمک پرداختم.

بعد از برگشتن، شاهد تغییر رفتار خانم ها با خود بودم. علتش را جو یا شدم اما پاسخ درستی نگرفتم تا اینکه مراد بلند گوی مسجد صدا کردند و گفتند که یکی از اقوام شما مجروح شده. من به سمت گلزار شهدا، همان جنت آباد حرکت کردم. به آنجا که رسیدم از دور خواهر و برادر و مادرم را دیدم و فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. چیزی را که انتظارش را داشتم ولی نه به این زودی. در تمام مسیر تا جنت آباد تو سلم به اهل بیست (ع) مخصوصاً حضرت زینب (س) بود. فقط از خدایم خواستم که اگر کسی از خانواده من شهید شده به من صبر بدهد تا گریه و زاری من باعث تضعیف روحیه دیگران نشود.

تعدادی از نیروهای که همراه پدرم بودند به

که قرار بوده خطوط اعزام شوند در مسجد جامع صورت می گرفت. مواد غذایی ارسالی هم در مسجد جامع تخلیه می شد و فعالیت عمده امدادی در آنجا صورت می گرفت. علاوه بر کار امداد، تمام کارهای دیگر اعم از پخت غذا، نظافت سرویس های بهداشتی، نظافت مسجد، آرام کردن مردمی که عزیزان خود را از دست داده بودند به عهده ما بود.

وقتی مجروحین را به مسجد می آوردند مردم بیشتر وحشت می کردند، بنابراین تصمیم برای این شد که بخش امداد از مسجد به مطب یکی از پزشکان به نام دکتر شبیانی که رو بروی مسجد بود انتقال داده شود. پزشکانی که به طور داوطلب به مطب که حالا دیگر شکل درمانگاه به خود گرفته بود می آمدند یا همان جا مشغول به فعالیت بودند و پایه خط دیگری اعزام می شدند.

من در امداد بودم تا درگیری ها شدت پیدا کرد. با وجود نفوذ عراقی ها در بسیاری از مناطق با رفتن زنان به خط درگیری مخالفت های زیادی بود. به طور مثال از جمله مسائل پیش آمده این بود که عراقی ها وقتی پیشروی کردند بیشتر مرزنشین ها و روستاهای اطراف عرب زبسان بودند. محله ای بود نزد یک بندر خرمشهر به نام هیزان که همگی عرب نشین بودند. وقتی عراقی ها وارد این منطقه می شوند، برعکس ادعایی که می کردند و اعراب ایران را برادر خود می خواندند، تمام مردان و زنان را که حاضر به ترک خانه و زندگی خود نشده بودند در یک جا جمع می کنند، دست و پای مردها را می بندند و در حضور آنان به زنان هتک حرمت می کنند به طوری که وقتی نیروهای خودی توانستند نیروهای بعثی را عقب برانند زنان با التماس از آنان می خواستند که آنها را بکشند.

مسائلی از این دست باعث شده بود رفتن زنان امداد گر به خطوط درگیری با مشکل مواجه شود و حساسیت های شدیدی ایجاد کرده بود و ما هم که می دانستیم می توانیم حداقل جلوی خونریزی مدافعان را بگیریم اصرار به رفتن داشتیم، زیرا می دانستیم بسیاری از مدافعان نه بر اثر شدت جراحات، که به خاطر خونریزی شدید شهید می شدند، اما با وجود تمام مخالفت ها به هر ترتیب ممکن ما خود را به خطوط درگیری می رساندیم. اما از تاریخ ۲۰ مهر ماه به بعد شرایط طوری شد که سخت گیری ها کمتر شد و ما تصمیم گرفتیم در قالب یک تیم به خط برویم و مستقر شویم. دکتر داروسازی بود از بهبهان به نام آقای سعادت

که انسان معتقد، متدین و بسیار صبور و کم حرفی بود. من، دکتر سعادت، یک خواهر و برادر دیگر به سمت خطوط رفتیم. در مطب دکتر شبیانی که انبار مهمات بود کار با اسلحه و حتی چگونگی تعمیر آن را آموخته بودیم. در آنجا در ازای گرفتن شناسنامه، اسلحه به مدافعان تحویل می دادیم. یک روحانی داشتیم که از بر و جرده خرمشهر آمده بود به نام «شیخ شریف قنوتی» که فرد بسیار فعالی بود و مرتب بین خطوط درگیری و مسجد جامع در حال رفت و آمد بود و خود شخصاً می جنگید. شیخ شریف همیشه طرفدار خواهران بود و می گفت: اگر خواهران به عنوان پشتیبان و کمک نباشند جنگیدن برای مردان سخت است. اگر حمایت زنان نباشد کاری از پیش نمی رود. شیخ شریف موافق ماندن مادر منطقه بود، و لسی زمانی اوضاع آنقدر بد شد که او هم گفت خواهران بروند بهتر است و سعی فرماندهان برای

بعد از اینکه عراقی ها جلو می آیند، شروع می کنند به تیر خلاص زدن، اما از آنجا که مغز راننده به سر و صورت مزده می باشد و سرتا پای خودش هم تیر و ترکش بود یعنی ها با این فکر که او مرده به او تیر خلاص نمی زنند. بالاخره بعد از چند ساعت درگیری مدافعان، نیروهای بعثی را عقب می رانند و فقط دو نفر به نام های رضا لیامی و مزده امباشی را زنده به عقب می آورند

راضی کردن زنان به بیرون رفتن از شهر باعث شد تا خواهران مستقر در مطب دکتر شبیانی در وسط خیابان تحصن کردند و بعد از چند ساعت نشستن زیر آفتاب سوزان و رگبار گلوله رضایت دادند که مادر منطقه باقی بمانیم. تعداد ثابت خانم های بیش از پنج یا شش نفر نبود. خانم زهره فرهادی که بعدها مجروح شد و صبح و صبحا وطن خواه هم مجروح شد، دو خواهر صباح بودند که در بیمارستان طالقانی مستقر شدند، خانم مریم امجدی که کتاب بوتین های مریم را به چاپ رساند، خانم اشرف فرهادی دختر عمومی زهره، مهر انگیز در یانورد، بقیس ملکیمان و من از

نیروهای دائم و ثابت بودیم. خانم عابدی در مکتب قرآن بود و همسرشان مریمی ایدنولوژی ما بود. در مکتب قرآن به اتفاق دختران عضو مکتب در آنجا مانده بودند و دو تن از آنان به نام های شهناز حاجی شاه و شهناز محمدی در حین امداد رسانی بر اثر اصابت گلوله توپ به شهادت رسیدند.

مزده امباشی هم در خطوط درگیری رفت و آمد می کرد و از ۲۴ مهر ماه که خرمشهر به خونین شهر تبدیل شد، در حالی که در آمبولانس مجروح به بیمارستان منتقل می کردند در تله دشمن می افتند و آنقدر به آنها شلیک می شود که به جز خانم امباشی و یک نفر دیگر همگی به شهادت می رسند.

بعد از اینکه عراقی ها جلو می آیند، شروع می کنند به تیر خلاص زدن، اما از آنجایی که مغز راننده به سر و صورت مزده می باشد و سرتا پای خودش هم تیر و ترکش بود یعنی ها با این فکر که او مرده به او تیر خلاص نمی زنند. بالاخره بعد از چند ساعت درگیری، مدافعان، نیروهای بعثی را عقب می رانند و فقط دو نفر به نام های رضا لیامی و مزده امباشی را زنده به عقب می آورند.

روز ۲۰ مهر بود که تیم ما با اسلحه به سمت بندر خرمشهر حرکت کرد. عراقی ها هم در بندر مستقر بودند و تقریباً تمام فضای آنجا را در اختیار داشتند. محوطه وسیع بندر از یک سو به اروندر راه داشت و از سوی دیگر به شهر و سه در بزرگ داشت. جایی که ما مستقر شدیم دو در بسیار بزرگ بود که یک ستون قطور این دو در را از هم جدا می کرد که یک در خط آهن بود و دیگری، جاده آسفالت.

شاید به فاصله ۵۰۰ متر خودروهایی که وارد کشور شده بودند کنار هم ردیف بودند و منظر ترخیص که صدام حمله را آغاز کرد دو همه را بعثی ها به غارت بردند و هر چه را توانستند آتش زدند.

ما قبل از آن روز هم به خط درگیری رفته بودیم و علاوه بر امداد و تدارکات نظامی که انجام می دادیم با دشمن درگیر می شدیم و زمانی که نیروهای ما خواستند جایجا شوند ما خط آتش باز می کردیم. این بار با صحنه وحشتناکی روبرو بودیم چون در هر طرف بندر بعثی ها بودند و هر آن احتمال داشت مادر کمین آنها گرفتار شویم.

شهید اقارب پرست که آنجا مستقر بود و نیروهایش را هدایت می کرد وقتی ما دو دختر را دید که با نیروها آمدیم، گفت: من اجازه نمی دهم که خواهران اینجا بمانند، زیرا احتمال اسارت خیلی زیاد است که ما مخالفت کردیم. من به او گفتم شما

فرمانده من نیستی. مسئولیت من با خودم است و شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید.

از ساعت ۱۰ که رسیدیم تا بعد از ظهر با عراقی ها درگیر بودیم. گلوله های آربی جی ما تمام شدند. کنار ستونی که بین دودر بود سنگری درست کرده بودند و تمام مهمات را در آن ریخته بودند. در آن سنگری یک سرباز از تشی به من گفت که برای او خط آتش باز کنم تا او فاصله در را طی کند تا به در دیگر برسد تا با تسلط بیشتر بتواند موضع مورد نظرش را بکوبد ولی از آنجایی که آربی جی دستش بود من به او گفتم که شما شلیک کن در این فاصله من گلوله ها را می آورم. در فاصله بحث ما با استفاده از رگبار بچه های دیگر خودم را به سنگر رساندم و داخل آن پرتاب کردم او هم به تبع من آمد ولی در این فاصله عراقی های یک آربی جی به سمت ما شلیک کردند.

متأسفانه این برادر داشت فاصله در دیگر را طی می کرد تا به محلی که می خواست برسد یکی از ترکش ها به آربی جی که در دست داشت اصابت کرد و در دستش منفجر شد. وقتی نگاه کردم با صحنه پرتاب شدن تکه های گوشت او به اطراف مواجه شدم. بالاته او تکه تکه شد. این صحنه روی من خیلی تاثیر بدی گذاشت بویژه اینکه خود را مسئول شهادت او می دانستم و تاملت ها از لحاظ روحی و وضعیت نامناسبی داشتم.

نیروهای عراقی چندبرابر ما بودند، ما تقریباً ۲۰ نفر بودیم و آنقدر در بندر دوندگی داشتیم که در حین تمام شدن مهمات توان خود را هم از دست داده بودیم. در این شرایط عراقی ها خمپاره، غروری، سرمامی ریختند. آنقدر حجم آتش دشمن زیاد بود که حتی فکر چگونگی انتقال آن همه مهمات سنگین بود.

خمپاره ۶۰میل خمپاره ها و توپ های دیگر صدا و زوزه ندارد و فقط موقع انفجار متوجه اصابتش می شدیم. یکی از نیروها که روی دیوار بتنی و بزرگ بندر مستقر شده بود تفنگ ژ-۳ خود را که گلنگدنش گیر کرده بود به من داد تا مشکل آن را رفع کنم. یک پایم را به عنوان ستون به دیوار تکیه دادم و اسلحه را روی پایم گذاشتم و در حال رفع اشکال تفنگ بودم که به یکباره حس کردم چیزی محکم خورد به ستون فقراتم و من با صورت بر زمین خوردم و لرزش و ضعف شدیدی را در هر دو پای خود احساس کردم. در همان زمان دکتر سعادت هم که بر اثر اصابت ترکش به بازویش زخمی شده بود و بر اثر خونریزی زیاد کاملاً کم توان، از مصدومیت من اطلاع نداشت و وقتی مرا روی زمین دید به این گمان که من در هنگام انفجار خمپاره دراز

کشیدم تا مصدوم نشوم کنار من آمد و گفت: خواهر حسینی بازوی من ترکش خورده. من هم به او گفتم که زخمش را پانسمان می کنم.

دستانم را روی زمین ستون کردم تا بتوانم بایستم ولی نمی توانستم، سنگین شده بودم، گیج بودم و کاملاً مبهوت. به دگر گفتم مثل اینکه دیوار خراب شده روی من ریخته، نمی توانم بلند شوم در صورتی که این گونه نبود. دگر نگاه کرد و گفت: کمربت خونریزی دارد. دست بردم به سمت کمرم و دستم در یک سوراخ گرم و خیس فرو رفت. دکتر از من خواست که تکان نخورم چون ممکن بود به نخاعم آسیب برسد. از تعداد ۲۰ نفری که در بندر بودیم سه نفر شهید شدند و دیگران هم آسیب های شدید دیده بودند. نیروها کشان کشان مرا بردند. در طی

خانم حسینی در باره علل نگارش "دا" در جایی می گوید: "ما وارد جنگ نشدیم؛ این جنگ بود که وارد زندگی های معمولی ما شد. من ساکن خرمشهر بودم و آن زمان با خانواده ام زندگی می کردم. در هشت سال جنگ، جوانان ما و همه زحمت کشیدند و مقاومت کردند؛ اما متأسفانه در برهه ای از زمان، این مقاومت زیر سوال رفت و ما متهم شدیم به این که جنگ طلب بوده ایم و من برای این که از این مقاومت دفاع کرده باشم، راضی شدم خاطراتم را مکتوب کنم"

مسیر خمپاره دیگری در نزدیکی من منفجر شد و ترکشی به دستم اصابت کرد و به خاطر شدت جراحات و خونریزی از حال رفته مانعی که در بیمارستان به هوش آمدم به من گفتند که از کمر به پایین حرکتی ندارم، کلیه هایم ۴۸ ساعت از کار افتاده بودند. دو شب در بیمارستان شرکت نفت بستری بودم تا زمانی که دوستانم به عیادت آمدند و بودند و مرا مرخص کردند. مرا به زحمت درون وانت گذاشتند و به مطب دکتر شیبانی بردند. در آنجا پزشکان گفتند که من مشکل نخاعی دارم

و نباید در منطقه باشم. از همانجا مرا ابتدا به ماهشهر و سپس شیراز منتقل کردند و به این ترتیب روز ۲۲ مهر ماه از منطقه خارج شدم...

زمانی که از دواج کردم یکی از شرایطم زندگی در منطقه بود. ولی در زمان آزادی به علت بحرانی بودن شرایط منطقه و اینکه تمام نیروهای غیر نظامی منطقه را تخلیه کردند و من هم که فرزند اولم را باردار بودم مجبور شدم به تهران عزیمت کنم و تا زمان آزادسازی خرمشهر در تهران بودم. روز آزادسازی خرمشهر روز بزرگی برای همه ایرانیان بود ولی از ارزش بالاتری برای خرمشهری ها برخوردار بود، بعد از ۲۰ ماه شهرشان دوباره آزاد شده بود.

مسئله سقوط خرمشهر نه تنها باعث از بین رفتن همه چیز مادر آن شهر شد، بلکه روی عزت نفس ما هم تأثیر منفی گذاشت، زیرا جنگ زنده ها وقتی وارد شهرهای دیگر می شدند مورد اذیت و آزار قرار می گرفتند که شما نتوان در حفظ شهرتان بودید، حضور شما باعث گرانی شده و... این به خاطر ناآگاهی مردم از وضعیت خرمشهر و خیانت هایی بود که به نظام جمهوری اسلامی می شد و اجازه نمی دادند اخبار جنگ به نقاط دیگر کشور برسد و تمام این مسائل روحیه مردم را دچار آسیب های جدی کرده بود. اما همتگانی که اعلام شد خرمشهر آزاد شد، مردم خرمشهر در بین تمام ایرانیان شادترین بودند.

سال ۱۳۶۸ بعد از پذیرش قطعنامه اعلام کردند تمام کسانی که حتی در مناطق مسکونی مجروح شده اند به منظور گرفتن غرامت از عراق برای تشکیل پرونده اقدام کنند. من هم مثل دیگران پرونده تشکیل دادم، اما هرگز پیگیری نکردم و همیشه تمام هزینه های درمان را خودم تقبل کردم. تا این که در سال ۸۰ وضعیت مالی و شرایط جسمانی من طوری شد که به اصرار دوستان در بنیاد جانپازان تشکیل پرونده دادم و فقط به خاطر ترکشی که در کنار نخاع دارم ۳۰ درصد جانبازی گرفتم و به این ترتیب در بیمارستان ساسان تحت کنترل پزشکی هستم.

در کمیسیون از مشکلات فیزیکی دیگر خود همچون آلرژی شدید که بر اثر استنشاق غیر مستقیم گازهای شیمیایی در سال های ۶۴ و ۶۵ در آبادان به آن مبتلا شده ام و نیز موج گرفتگی، سخنی نگفتم. در حال حاضر پزشکان استراحت مطلق برای من تجویز کرده اند و مرا از هر گونه ناراحتی و هیجان حتی گوش دادن به اخبار منع کرده اند. امیدوارم مسئله خرمشهر محدود به سوم خرداد و هفته دفاع مقدس نباشد. چند سال است که از آزادسازی خرمشهر می گذرد؟ شاید به ظاهر

کمی وضعیت شهر بهتر شده و تغییر کرده باشد اما از لحاظ مسائل معیشتی، اجتماعی و اقتصادی متأسفانه وضعیت خرمشهر بحرانی است.

چند سال دیگر باید بگذرد تا نخلستان‌های خرمشهر آباد شود؟ زمین‌های کشاورزی احیا کردند؟ مردم خرمشهر از آب آلوده‌ای که مصرف می‌کنند در نچند هنوز مردم در منازلشان لوله کشی گاز ندارند و این در حالی است که خوزستان سرشار از گاز است. بیکاری باعث شده جوانان وقت خود را به بطالت بگذرانند و به سوی انجام امور نادرست جذب شوند. ناامیدی در چهره بسیاری از جوانان آن دیار موج می‌زند و ناامیدی از آینده، آنها را به انحراف می‌کشاند.

که تمام شد گفتیم خیالمان راحت است و می‌روی پی زندگی. سال‌ها گذشت و دیدم ارزش‌ها کم کم رنگ می‌بازد و ضد ارزش‌ها برجسته می‌شود. وقتی کار به این جاسید دیدم اگر سکوت کنم به تمام مقدساتی که به خاطرش جنگیده‌ایم خیانت کرده‌ام.» (پنجشنبه شانزدهم آبان ۱۳۸۷، ساعت ۸:۲۹، توسط روابط عمومی سورمهه)

<http://www.ketabeda.blogfa.com/post-4.aspx>

تحلیل کتاب

اگر بخواهیم عوامل عمده مؤثر در خلق «دا» را بر شماریم، بر چهار ویژگی بارز شخصیتی خانم حسینی می‌توان تأکید کرد:

الف - مسئولیت (در برابر آرمان‌ها) و شجاعت (در

مقاومت خرمشهر دست می‌برد که مردان جرأت انجام آنها را ندارند یا کمتر دارند. وی حتی زمانی که به شدت مجروح شده و باید برای عمل، خرمشهر را ترک کند، راضی نمی‌شود و در برابر اصرار دیگران مقاومت می‌کند (ص ۵۴۳)، اگرچه در نهایت پس از ۲۱ روز حضور در صحنه‌های گوناگون مقاومت خرمشهر، ناگزیر، شهر را ترک می‌کند.

او مقدمه کتاب خود را این گونه آغاز می‌کند: «حدود چهارده سالم بود که کتاب زنان قهرمان را خواندم. گذشته از زنان صدر اسلام، شخصیت جمیله‌بو باشد دختر مسلمان و انقلابی الجزایری برایم بسیار جالب بود، او برای حفظ شرافت و آزادی مردمش، تمام شکنجه‌های وحشیانه فرانسوی‌های متجاوز را به جان می‌خورد، اما زیر بار ذلت اشغالگران نمی‌رود.» (ص ۱۲)

ب - جسارت (در فرارفتن از محدودیت‌های

زنانه) و صداقت (در بازگویی امین رویدادها)

راوی در جای جای خاطرات در برابر محدودیت‌های زنان در نقش آفرینی در صحنه‌های مقاومت اعتراض می‌کند و در شرایط جنگی به مجادله با مافوق‌های خود می‌پردازد و معمولاً از پذیرش دستورات و نظرات آنان سرباز می‌زند و خود را به عرصه‌های گوناگون، حتی تا به خط مقدم می‌رساند و حضور خود را در عرصه‌های گوناگون تحمیل می‌کند. وی عمیقاً معتقد است نقش زنان در دفاع مقدس یا کم‌رنگ و یا نادیده گرفته شده است، در حالی که بار اصلی جنگ بر دوش زنان بوده است. زنان، عزیزانشان را به جنگ فرستادند و فرغشان را تحمل کردند و برای حفظ، قوام، بقا و نگهداری خانواده، نقش پدر را هم برای فرزندان خود ایفا کردند. در صفحه ۵۷ می‌گوید پیش از انقلاب پدرش در مخالفت با شرکت آنها در تظاهرات گفته بود «شما دخترید از اینکه دست‌سازاکی‌ها بیفتید می‌ترسم.»

اما او و خواهرش پنهانی به تظاهرات می‌رفته‌اند. هنگامی که به لجاجت توانست رزمندگان را مجبور نماید که او را با خود به خط مقدم ببرند در جواب کسانی که می‌پرسند چرا آمدی می‌گوید: «فکر نکنید فقط مردها می‌تونن کار کنند ما هم می‌تونیم. پدرم گفته این زمان، مردوزن معنا نداره.» (ص ۲۳۳)

«از روز هشتم - نهم مهر که تانک‌های عراقی تا فلکه راه آهن جلو آمده بودند مردها به فکر افتادند در خلال تخلیه خانواده‌ها، دخترها هم از شهر خارج شوند ما از آن روز این زمزمه‌ها را می‌شنیدیم، ولی اهمیت نمی‌دادیم. کار به جایی رسید که



شرکت در حماسه مقاومت خرمشهر

ب - جسارت (در فرارفتن از محدودیت‌های زنانه) و

صداقت (در بازگویی امین رویدادها)

ج - لطافت (در بیان طبیعت و اشیا) و انسانیت (در توجه

به جان و شخصیت انسان‌ها و حیوانات)

د - قوت حافظه (در به یادآوری دقیق جزئیات) و

ظرافت (در بیان جزئیات رویدادها)

الف - مسئولیت (در برابر آرمان‌ها) و شجاعت

(در شرکت در حماسه مقاومت خرمشهر)

خانم حسینی با تربیت قوی از اعتقادات در مقابله با ظلم و احساس مسئولیت در برابر آرمان‌های انقلاب که حاصل سابقه بسیار ریشه‌دار مذهبی در خانواده، مجاهدت‌های سیاسی پدر در دوره‌های مختلف و فداکاری‌های مادر در طول زندگی است، از احساس مسئولیتی سرشار و شجاعتی کم‌نظیر برخوردار است. او دختری هفده‌ساله است که به خاطر حس شدید مسئولیت از پای نمی‌نشیند و همواره تلاش می‌کند تا در خدمت جبهه و جنگ یا مردم جنگ زده باشد و به فعالیت‌هایی در روزهای

<http://www.tebyan.net/godlypeople/>

battlefieldculture/memories/2008/2/14/61495.htm

(پنج‌شنبه ۲۵ بهمن ۱۳۸۶)

علل نگارش کتاب:

خانم حسینی درباره علل نگارش "دا" در جایی می‌گوید: «ما وارد جنگ نشدیم؛ این جنگ بود که وارد زندگی‌های معمولی‌مان شد. من ساکن خرمشهر بودم و آن زمان با خانواده‌ام زندگی می‌کردم. در هشت سال جنگ، جوانان ما و همه زحمت کشیدند و مقاومت کردند؛ اما متأسفانه در برهه‌ای از زمان، این مقاومت زیر سوال رفت و ما متهم شدیم به این که جنگ طلب بوده‌ایم و من برای این که از این مقاومت دفاع کرده باشم، راضی شدم خاطر اتم را مکتوب کنم. بیست سال سکوت کردم؛ اما دیدم این سکوت دارد به ضرر آن روزهای مقاومت تمام می‌شود. ما فقط دفاع کردیم که وظیفه‌مان بود. این کار با تمام سختی‌هایش هفت سال طول کشید. هر چند که بازگویی خاطرات تلخ‌برایم سخت بود.»

وی در جای دیگری چنین می‌گوید: «جنگ

گفتند جهان آرا گفته خواهرها باید بروند. من که این حرف را شنیدم گفتم خودشان بروند چرا ما برویم.» (ص ۳۹۷)

«یکی از دو ارتشی که روی نقشه‌ای خم بودند و چیزی می نوشتند، سر بلند کرد و پرسید: مگر خانوم‌ها تو شهر موندن؟ گفتم: بله که موندن. یکی، دو تا هم نیستن. او ناظر کاری از دستشون برمی‌یاد انجام می‌دن. من مطمئنم اگر اسلحه دستشون بیفته از خطر رفتن ابایی ندارن.» (ص ۴۲۷)

روز بیستم مهر به رغم آن که به شدت زخمی شده، ولی در برابر خواهش‌های ستوان اقرار بپرست کوتاه نیامده و گفته بود: «هیچ کس حق نداره این فرصت رو از من بگیره. هر کس بخواد مانع بشه با همین اسلحه می‌زنمش.» (ص ۵۰۰)

«این روزها دهان به دهان می‌گشت که تعدادی از مردم محله طالقانی و قزلی راه اسارت برده‌اند و در محله هیزان، جلوی چشم پدرها و برادرها به زن‌ها هتک حرمت کرده‌اند و بعد مردها را کشته‌اند و زن‌ها را در همان حال‌ها کرده‌اند می‌گفتند. وقتی نیروهای خودی بالای سرشان می‌رسند، زن‌ها با گریه و التماس از آنها خواسته‌اند به رویشان رگبار بیندند و آنها را بکشند.

این را که شنیدم، تادو، سه روز نمی‌توانستم حرف بزنم. تو لک رفته بودم. حتی جرأت نمی‌کردم، خودم را جای آنها بگذارم. خون دل می‌خوردم که این آدم‌ها چقدر ساده و زودباور بودند که تصور می‌کردند یعنی‌ها با آنها کاری ندارند، چرا حماقت کردند. یک لحظه برای خودم ولیلا خیلی ترسیدم، ولی باز گفتم: مگر از اول این چیزها را نمی‌دانستی؟ تازه این اتفاق که حرفش را می‌زند، روز هشتم جنگ پیش آمده بود و من تازه فهمیده بودم.» (ص ۴۹۰)

زهر احمقانه همان‌طور که در حضور در مقاومت خرمشهر جرأت و جسارت داشته، در بیان احساسات خود نیز بی‌پروا بوده است. «دا» روایت معمولی و رایج صحنه‌های مبارزه نیست؛ دایان بی‌پرده و صادقانه احساسات، عواطف و افکار یک زن است. این زن دقیقاً به خاطر نادیده گرفتن محدودیت‌های زنانه موفق می‌شود همه چیز جنگ را ببیند. اگر گستاخی خانم حسینی نبود ما امروز حماسه خرمشهر را گونه‌ای دیگر می‌دیدیم.

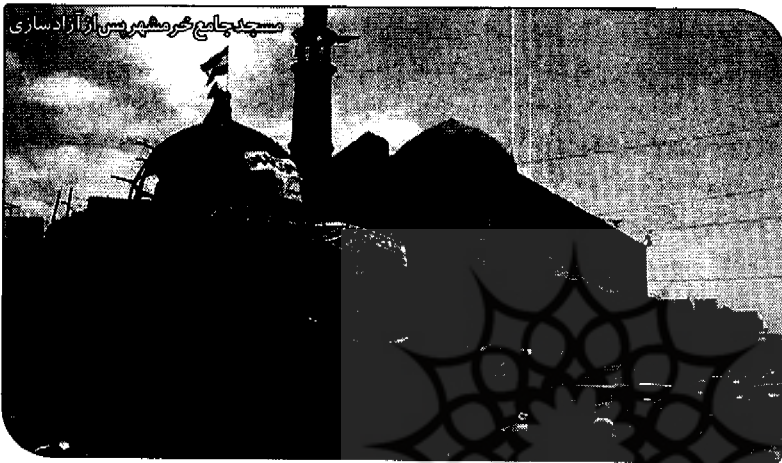
«دا» روایت عکسبرداری شده از مقاومت‌ها نیست و فقط به صحنه‌های رزم و پسر هیبت نمی‌پردازد (که اتفاقاً در «دا» در صریح‌ترین و آزاردهنده‌ترین وجه نمود می‌یابند)، بلکه «دا» بیان روابط بین انسان‌هاست: روابط بین رزمندگان،

بین آنان و مردم، بین آنان و مسئولان، بین مردان و زنان، بین راوی و اشیای پیرامون، بین او و طبیعت، حیوانات، مهاجمان، مهاجمان اسیر شده، ستون پنجم و جاسوسان، روابط خانوادگی، پدر و فرزندان، مادر و فرزندان و... در واقع شاید بتوان گفت که اوبه تمامی ابعاد زندگی در زمینه‌ای از رزم می‌پردازد؛ زمینه‌ای که البته بر تمامی صحنه‌ها مسلط است. شاید این بازتاب نظر راوی است که: «ما وارد جنگ نشدیم، این جنگ بود که وارد زندگی ما شد.»

آقای مصطفی رحیمی، پژوهشگر محترم در مقاله پرمایه خود به خوبی جایگاه زنان را در حماسه

متریشتر با عراقی‌ها فاصله نداشتم... از دور دیدم یک نفر با لباس سبز که مخصوص عراقی‌ها بود نزدیک می‌شود... آمد نزدیک دیدم از بیچه‌های خرمشهر است به من گفت نمی‌ترسی؟ گفتم اگر می‌ترسیدم اینجا بودم، بانسماش کردم و رفت.»

فعالیت‌های خدماتی: با توجه به کمبود شدید نیروی رزمنده، بدون وجود زنان، امور خدماتی شهر به کلی تعطیل و شرایط بحرانی‌تری می‌شد و شیرزنان مدافع، بی‌هیچ ادعا و چشمداشتی، خاصانه تمامی کارهای معطل مانده را انجام داده و در این راه از هیچ تلاشی مضایقه نمی‌کردند. آشپزی، نظافت محیط، کفن و دفن شهدا، نگهداری از قبرستان در



برابر هجوم سنگ‌ها از جمله این فعالیت‌هاست. زهرا حسینی می‌گوید: «سرویس بهداشتی مسجد جامع، به دلیل ازدحام نیرو، چندان وضعیت مطلوبی نداشت. برای همین، هر روز برای تمیز کردن آن اقدام می‌کردیم. باور کنید اگر خانه خودمان بود این کارها را نمی‌کردیم. امامیدان، میدان دیگری بود. تا زانو توی کثافت می‌رفتیم. دستمان را فرمی بردیم و چاه را تمیز می‌کردیم. برایمان خیلی سخت بود، اما حفظ شرف و دین اجازه ترید به ما نمی‌داد. باید هر کاری که از دستمان برمی‌آمد می‌کردیم.»

بشپتیبانی رزمی: ساختن سنگر، ارسال مهمات به خط مقدم، نگهداری از ابزار مهمات و تخلیه ماشین‌های حاوی تسلیحات از عمده‌ترین فعالیت‌های رزمی زنان در ایام مقاومت است.

سهام طاقتی می‌گوید: «یک روز مهدی آلبوغبیش آمده بود که به ما سر بزنند. گفت اینجا خطرناکه. نباید شب‌ها اینجا بخوابیم. چون تو گوشه و کنارش مهمات انبار کردیم. برین بلوار رو به رو برای خودتان خندق و گودال بکنین و مستقر بشین. تا هم در امان باشین و هم مواظب باشین که منافقا برای بردن مهمات نیان. مادر آن زمان

مقامت خرمشهر نشان می‌دهد:

فعالیت‌های امدادی: بسیاری از زنان، به دلیل نیاز مبرم، در بیمارستان‌ها و مراکز امداد به کار مداوم و پرستاری از مجروحین مشغول بودند. بیمارستان‌های طالقانی، مصدق، شرکت نفت، بیمارستان‌های خصوصی همچنین مراکز و پست‌های امداد که در جای‌جای شهر برپا می‌شد، محل فعالیت این زنان بود. برخی از آنان که سابقه آموزش یا کار امدادگری نداشتند توسط دوستان و آشنایان خود، یک آموزش فوری را پشت سر گذاشتند و بلافاصله مشغول به کار می‌شدند. در مواردی نیز این امدادگران همراه رزمندگان، به منطقه درگیری اعزام و در همانجا به مداوای مجروحین می‌پرداختند.

زهرا فرهادی یکی از این صحنه‌ها را این گونه توصیف می‌کند: «عراقی‌ها در ورودی گمرک راه شدت زیر آتش داشتند. یک نفر کنار این در مجروح افتاده بود. به هر زحمتی بود بانسماش کردم و آن برادر و خواهر وطن‌خواه که باهم بودیم مجروح را سوار جیب کردند و به عقب بردند. من ماندم تنها. امکان داشت هر لحظه اسیر بشوم، چرا که ۱۵۰-۱۰۰

نمی دانستیم مهمات تاجه حدی خطر ناک است. حتی روی صندوق های فشنگ می خوابیدیم. آلبو غیش می گفت روی صندوق ها نخوابین. اگر به تیر به شما یا به این صندوق های فشنگ بخوره، همه تون می رین هوا."

شرکت دو رزم: اما بدون شک حضور مستقیم زنان در رویارویی با دشمن متجاوز از شورانگیزترین قطعه های داستان مقاومت است. آنان خود در اوقف دفاع از شهر کرده بودند، در هر زمان و هر مکان و برای هر خدمتی، از نظافت خیابان بگیر تا حضور در سنگر های خون آلود خط.

مریم امجدی یکی از دخترانی است که بارها و بارها در نبردهای نزدیک با مزدوران عراقی شرکت داشته است: "من و زهره قبل از رسیدن به گمرک از ماشین پایین پریدیم. عراقی ها تا گمرک رسیده بودند و ما برای دفاع رفته بودیم. می خواستیم تا آنجا که سلاح و مهمات داریم بچنگیم. مسافتی را زیگزاگ رفتیم. از بشکه کارتن و جعبه های چوبی خیلی بزرگ به عنوان سنگر استفاده می کردیم و برای هم خط آتش می بستیم، یعنی برای جلورفتن بچه ها و کم شدن حجم تیراندازی دشمن اسلحه را روی رگبار می گذاشتیم و از بالای سر بچه هایی که دولا دولا جلو می رفتند به طرف دشمن تیراندازی می کردیم تا آن ها راحت تر بتوانند تغییر موضع بدهند. سنگر به سنگر جلو رفتیم تا به جایی رسیدیم که ریل راه آهن بود... ریاض نامری بدون هماهنگی جلو رفت یکی از بچه ها به دنبالش رفت و بعد از چند دقیقه خبر آورد که ریاض تیر خورده و زمین افتاده است..."

حضور روحیه بخش: هر چند حضور زنان در آن ۳۴ روز توانست در رفع و فتق امور دفاع، مؤثر و مفید باشد اما بی هیچ تردیدی، بزرگترین و حیاتی ترین فایده حضور آنان رابا ایستی در ایجاد آرامش روانی و دلگرمی رزمندگان دانست. گرچه در روزهای آغازین مقاومت، مخالفت هایی با حضور زنان در شهر صورت می گرفت اما به مرور این دیدگاه تغییر کرد. به واقع همین عامل بوده است که مردان رابه آنجا رساند که این حضور را غنیمت شمارند. زن مظهر سکونت و مودت است. در آن اوایل غربت که هر روزی که به پایان می رسید، امید به رسیدن نیروهای کمکی را نیز با خود به پایان می برد؛ در آن هنگامه ای که هر لحظه خبر شهادت عزیزی رد پای غم را بر چهره های دواند و در آن میاهویی که سفیر مرگبار گلوله و خمپاره از هر کوجه و گذری به گوش می رسید، چهره های معصوم و آرام مادران، همسران و خواهران، غم را از چهره ها می زدودند؛ گام ها را محکم تر می کرد و شوق به

ایستادن را دو چندان می نمود.

از زبان زهرا حسینی بشنویم: "به وضوح می دیدیم که حضور مادر آنجا خیلی مؤثر است. همین حضور، شهر را از حالت خشک نظامی بیرون می آورد. وقتی رزمندگان خسته از درگیری، برای استراحت به عقب می آمدند و خواهران با ظرف آب یا غذایی به سراغ آنها می رفتند، مشخص بود که چقدر روحیه می گرفتند. در واقع آنها وقتی می دیدند خواهران و مادران خودشان هنوز در شهر هستند، برای دفاع از شهر، مصمم تر می شدند." مشکلات خاص: معروف است که می گویند جنگ، یک مسئله مردانه است و چندان نیز بیره نگفته اند. زنان به واسطه نوع خلقت و کنش فطری، دارای ظرافت روحی بالا و قدرت عاطفه فوق العاده هستند و واضح است که این منبع احساس، با جنگ

دستانم را روی زمین ستون کردم تا بتوانم بایستم ولی نمی توانستم، سنگین شده بودم، گیج بودم و کاملاً مبهوت. به دکتر گفتم مثل اینکه دیوار خراب شده روی من ریخته نمی توانم بلند شوم در صورتی که اینگونه نبود. دکتر نگاه کرد و گفت: کمرت خونریزی دارد. دست بردم به سمت کمرم و دستم در یک سوراخ گرم و خیس فرو رفت. دکتر از من خواست که تکان نخورم چون ممکن بود به نخاعم آسیب برسد

و خونریزی چندان سازگاری ندارد. بنابراین بزرگترین مشکل زنان در خرمشهر، تحمل صحنه هایی بود که به هیچ وجه با روح لطیف آنها سازگاری نداشت.

مریم امجدی می گوید: "کناریکی از خانه ها تنگ ماهی شکسته ای دیدم. نزدیک تر شدم، دو ماهی قرمز کوچک کنار خرد شده شیشه ها مرده بودند یاد حوض ۵ پر خانه خودمان افتادم... آقا جان به نگهداشتن ماهی خیلی علاقه داشت. چند ماهی قرمز توی حوض خودمان داشتیم. کف حوض اسفنج گذاشته بود تا اگر ماهی ها تخم ریزی کردند. تخم ها لای اسفنج ها بماند تا ماهی ها آن ها را نخورند... چند روز بعد مارمولکی توی آب حوض افتاد و روز بعد وقتی لب حوض رفتیم، دیدیم همه

ماهی های سرخ و قشنگمان مسموم شده و مرده اند." نظافت و پاکیزگی از مسائلی است که با توجه به کمبود آب و امکانات در ایام مقاومت به عنوان معضلی برای زنان مطرح بود.

زهرا حسینی می گوید: "موها بلند بود. آب نبود. شیش هم شایع شده بود و واقعا سخت بود. خیلی از خانم ها مجبور شدند موهایشان را کوتاه کنند. آن قدر جنازه جابه جا کرده بودم که لباس هایم همیشه خونی بود. لازم بود مرتب لباس هایم را عوض کنم اما... و سهام طاقتی خاطره دیگری دارد: "در خرمشهر آب قطع شده بود... هفته ای یک بار، پنج شش نفری به حمام می رفتیم، آن هم در آبادان. در راه ماشینی که گیران می آمد سوار می شدیم. گاهی وانت بود. گاهی ماشین حمل نوباره که و سطش میله داشت. نوباره که نداشت. ما وسط می نشستیم و می رفتیم ایستگاه ۱۲. خانه آشنایی نداشتیم می رفتیم و در خانه هار می زدیم و می گفتیم می تویم از حمامتان استفاده کنیم."

جنگ جنگ است: آنها خوب می دانستند که اقامت قنوس وار در میان آتش می تواند عواقب تلخی را به همراه داشته باشد. ماندند و تاوان شرف خود را تا به آخر پرداختند. شهادت را، جراحت را، اسارت را و بر بالین عزیزترین خویشان نشستن را با تمام وجود، استقبال کردند تا شاید دین خود را به اسلام و آزادی ادا کرده باشند.

شهادت: تعدادی از زنان، در طول ۳۴ روز مقاومت خرمشهر در اثر اصابت تیر و ترکش دشمن، به شهادت رسیدند. شهناز حاجی شاه و شهناز محمدی برای امداد رسانی به اهالی خانه هایی که مورد اصابت توپ قرار گرفته می شتابند که در فلکه گلفروشی در اثر انفجار خمپاره به شهادت می رسند. سیمین سلامی که برای کمک به مجروحین شافته بود، در کنار ساختمان بیمارستان شرکت نفت توسط ترکش شهید می شود. سیمین تنها عضو خانواده بود که برای یاری رساندن به مدافعان در میدان مانده بود.

جراحت: تاریخ مقاومت خرمشهر شهادت می دهد که بسیاری از شیر زنان حاضر در میدان، با سخاوتمندی، رنج جراحت را تحمل کرده و با بدنی مجروح ناچار به ترک صحنه شده اند. زهرا حسینی، زهره فرهادی، مژده امباشی و خانم دشتی از جمله آنانند.

اسارت: زنانی هم بودند که در اوج جانفشانی و ایثار، زینب وار به اسارت قوای متجاوز در آمدند. فاطمه ناهیدی که به خرمشهر رفته بود تا در مانگاهی را برای کمک به مجروحین برپا کند با شنیدن خبر نیاز به امداد گر در شلمچه به همراه یکی از

پزشکیاریان و دوسر باز راهی آنجامی شود و قبل از ورود به شلمچه به اسارت نیروهای عراقی درمی آید. عصمت جان بزرگی نیز از جمله زنان پاکبخته‌ای است که در گیر و دار نبرد، اسیر متجاوزین می‌گردد.

تحمل مصیبت: تاریخ مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر
مملو است از صحنه‌های حزن‌انگیز و در عین حال غرور آفرین و داع آخر مادران با فرزندان، زنان با شوهران و خواهران با برادران. مادر شهید شهناز حاجی شاه با صلابتی زینب گونه، عزیز کرده اش را به دست خود به خاک می‌سپارد و در گوشش زمزمه می‌کند که ای شهناز از تو می‌خواهم برای امام دعا کنی. بخدیجه عابدی هنگامی که خبر شهادت همسر پاکبخته اش مهدی آلبوغیخ را می‌شنود در برابر دیدگان اطرافیان از مویه و جزع خودداری می‌کند تا مبادا گرد یاسی بر چهره‌ای بنشیند و زهر احسینی وقتی بیکر پاره پاره برادرش علی را می‌باید بر بالینش می‌نشیند و بار و بار بلند او از دردهای دلش می‌گوید. نکته‌ای که به درک بهتر این حماسه‌ها و دریافت واقعی‌ترین ارزش‌ها کمک می‌کند، یادآوری این مسئله است که هیچ‌یک از این زنان علی‌رغم میل خود و در یک شرایط اضطراری در شهر نمانده‌اند، بلکه همه کسانی بوده‌اند که با انتخابی آگاهانه و حضوری داوطلبانه در شهر، پذیرای حوادث شده‌اند.

اساساً خرمشهر تا آخرین روزهای مقاومت در محاصره کامل نبود. به عبارت دیگر هر یک از حاضران در شهر می‌توانست با گذشتن از پل رودخانه کارون خود را از معرکه به در ببرد، اما شیرزنان مقاومت هیچگاه حتی برای یک لحظه دچار تردید در ادامه راه نشدند.

سهام طاقسی از روزهای آخر مقاومت می‌گوید: "عراقی‌ها شهر را محاصره کرده بودند و صدای انفجار از همه جا بلند بود. در همین وقت یکی از بچه‌های سپاهی آمد و گفت وسایلتون رو جمع کنین و سوار وانت بشین تا شمارو به کوت شیخ ببریم. مالجبازی کردیم و گفتیم شهر را رها نمی‌کنیم. گفت شهر را رها نمی‌کنیم یعنی چه؟ عراقی‌ها خیابان به خیابان جلو آمدن. الان تو خیابان پشت سری ما هستن... باز هم گفتیم مانعی آیم. گفت اگر نباین همین الان به هر کدامتون یک تیر خلاصی می‌زنم تا دست عراقی‌ها نیفتین." تأملی بر نقش زنان در مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر

www.navideshahed.com/fa/index.php?Page=definition&UID=98431

همچنین خانم معصومه رامهرمزی دیگر زن رزمنده و نویسنده در مصاحبه‌ای می‌گوید: «در

خرمشهر داشتیم چنین خانم‌هایی مثلاً خانم مژگان اومباشی خدمه توپ ۵۰۶ بود یا خانم مریم امجدی و خانم زهره فرهادی که از دوستان ما هستند و به همراه گروه ابوذر به خط مقدم می‌رفتند. مثلاً می‌رفتند تا شلمچه. فارسی نیوز گروه ویژه نامه‌ها/ ۲۶ اسفند ۱۳۸۷، شماره: ۷۳۰، ۸۷۱۲۲۵۰

ج- لطافت (در بیان طبیعت و اشیا) و انسانیت (در توجه به جان و شخصیت انسان‌ها و حیوانات)

به نظر من خانم حسینی با جسارت خاص خود که بسا محدودیت‌های شدید و البته لطافت زنانه ارتباط مستقیم دارد به بیان موضوعاتی در جنگ پرداخته که مردان هیچ‌گاه قادر به دیدن و بیان آن

امیدوارم مسئله خرمشهر محدود به سوم خرداد و هفته دفاع مقدس نباشد. چند سال است که از آزادسازی خرمشهر می‌گذرد؟ شاید به ظاهر کمی وضعیت شهر بهتر شده و تغییر کرده باشد، اما از لحاظ مسائل معیشتی، اجتماعی و اقتصادی متأسفانه وضعیت خرمشهر بحرانی است

نبوده‌اند. برای این کار مثال‌های بزمیم: در صفحه ۴۲۱ وی ضمن بازگویی مصائب حاد و طاقت‌فرسای جنگ از رزم در خط مقدم تا غسل، کفن و دفن مردگان و تدارک غذا و مکان برای رزمندگان، به بازنمایی لطیف طبیعت می‌پردازد: "گفتم: نه، از سالن بیرون زدم. توی باغچه حیاط کلی گل و گیاه کاشته بودند. درختچه‌های شاه پسند را که دیدم یاد دارم. بابا همیشه اسفندماه توی باغچه خانه چند جور گل، خصوصاً شاه پسند می‌کاشت. عید که می‌شد بوته‌ها به گل می‌نشستند و حیاط از عطر گل‌های نسترن، شب‌بو و میمون پر می‌شد. آخرهای فروردین که هواروبه گرمی می‌گذاشت، بابا همه بوته‌ها را از ریشه درمی‌آورد و فقط بوته‌های گل‌های رنگارنگ شاه پسند را باقی می‌گذاشت. من که عاشق گل‌ها بودم، اشکم درمی‌آمد و می‌گفتم: بابا چرا اینارو می‌کنی؟ می‌گفت: می‌خوام گوجه، بامیه و باقالا بکارم. می‌گفتم: پس چرا بوته‌های شاه پسند رو نمی‌کنی؟ چون اسم داشه پسند.؟ می‌خندید و می‌گفت: شاه پسندها کم کم درختچه می‌شن، ولی بقیه گل‌های یکی، دو روز دیگه زیر آفتاب داغ خرمشهر می‌سوزن و از بین می‌رنند."

در جای جای صفحات کتاب، به بیان حالات حیوانات که اکنون فقط محدودند به سنگ‌ها و گاوها و یا احساس خود نسبت به آنان می‌پردازد:

"همین‌طور که به طرف جنت آباد می‌رفتم، صدای انفجارها از هر طرف می‌آمد. به فلکه اریه‌بشت که رسیدم دیدم از رویه رو، از سمت کشتارگاه چند سنگ دارند می‌آیند. مرا که دیدند آرام شروع کردند به عووع کردن و به طرف من دویدند. توی صداها ایشان حالت ترس و التماس بود. فهمیدم قصد حمله ندارند و فقط چون صدای انفجار می‌شنوند و احساس خطر می‌کنند، می‌خواهند پناه بگیرند. حدس زدم توی این شرایط گرسنه‌ویی پناه مانده‌اند. وقتی مردم خودشان چیزی پیدا نمی‌کنند بخورند، از کجا باید به اینها غذا بدهند. توی خیابان اریه‌بشت که پیچیدم، آنها هم ناله کنان پشت سرم آمدند. از حالت‌ها و ناله‌هایشان حس کردم به من می‌گویند: ما را هم با خودت ببر. این رفتار سنگ‌ها برام آشنا بود. به همین خاطر می‌فهمیدم حیوان چه منظوری دارد. به طرفشان برگشتم و گفتم: کجا افتادید دنبال من؟ شمارا با خودم کجا ببرم؟ بیرم جنت آباد، اونوقت عنکم بسخره کنند و بگویند این بودنیروهایی که برای کمک می‌خواستی بیاری. ما که با خود این سنگ‌ها مشکل داریم تو اینارو آوردی. بریدی کارتون.

هر چه آنها را چرخه کردم و سعی کردم از خودم دورشان کنم، فایده‌ای نداشت. دست بردار نبودند، می‌خواستند پناه به پای من حرکت کنند. چادرم را به طرفشان می‌زدم. دست و پایم را با حرکات تند تکان می‌دادم تا نزدیکم نشوند. در عین عصبانیت، خنده‌ام گرفته بود. اگر کسی مرا با این حالت پرسش و جشش ببیند، چه فکری می‌کند؟ بالاخره از رورفتم و گذاشتم تا هر جا که می‌خواهند دنبالم بیایند. دیدن سنگ‌ها با این حالت ذهنم را به زمستان سال قبل برد. یک روز از خانه... (ص ۱۴۳)

"نزدیک تر رفتم. منتظر بودم با جنازه غرقه به خون کسی روبه‌رو شوم که دیدم یک گاو ماده روی زمین افتاده، ترکش بزرگی پهلویش را شکافته و ترکش‌های کوچکتری هم به پاهایش اصابت کرده بود. دردناک تر از همه این بود که گاو باردار بود و به نظر می‌رسید همین روزها گوساله‌اش به دنیا می‌آید. زن‌ها دور گاو بدجور گریه می‌کردند. مردها هم هول کرده بودند و به عربی با هم حرف می‌زدند. می‌خواستند شکم گاو را باز کنند و گوساله‌ها را نجات بدهند. از طرفی هیچ کدام جرأت این کار را نداشتند. این وسط حیوان زبان بسته دست و پای می‌زد. گاه سرش را به زحمت بالا می‌آورد، چشم‌های وحشت‌زده‌اش را

باز می کرد. تقلا می کرد بلند شود. ماغ می کشید و دوباره می افتاد. مردها از زجر می گاو می کشید و سر ما به ای که داشت تلف می شد، خیلی ناراحت بودند. یکی از پسرهای توی وانت که ما من وارد حیاط شده بود، روبه مردها گفت: چرا دست دست می کنید؟ این داره زجر می کشه، گناه داره، یه تیر خلاص بهش بزنید راحتش کنید. یکی دیگه پرسید: کسی نیست ذبحش کنه؟ با این حرف ها زن ها بیشتر جیغ می کشیدند. طاقت دیدن چنین صحنه ای را نداشتم. هنوز حالت احتضار آن جوان جلوی چشم بود. از حیاط خانه بیرون آمدم و توی کوچه شروع به گشتن کردم. خیلی از خانه ها مورد اصابت قرار گرفته بودند، ولی خوشبختانه اکثر شان تخلیه شده بود. همه اش فکر می کردم الان صدای شلیک گلوله ای که به سر گاو می زند را می شنوم. گوش هایم را گرفتم و دور تر شدم. صدای زن ها مخصوصاً پیرزنی که انگار مادر خانواده بود راه توی می شنیدم. کمی بعد پسر ها آمدند و سوار وانت شدند. راننده حرکت کرد و سر کوچه مرا هم سوار کرد. از پسرها هیچ چیز نپرسیدم. "صص ۷۶-۴۷۵" وی به عنوان یک انسان در درجه اول و به عنوان زنی با احساس لطیف از ابراز همدردی و دلسوزی به کسانی که با اعمال زشت خود می توانند مشمول قوانین دوره جنگ شوند (صص ۳۱-۴۳۰) و حتی با نیروهای دشمن (صص ۳۱۳ و ۲۶۳) ابایی ندارد.

"بعد از هر شلیک با خودم جنگ و گریز داشتم، کارم درست است بانه. اگر این گلوله ها واقعاً به یک عراقی بخورد و من کسی را بکشم، مثل خود آنها نشده ام؟ من آدم کشم؟ ولی مگر نه اینکه آنها به ما حمله کرده اند و آنها متجاوزند؟" (صص ۳۱۳) گفت: مگه نمی دونید به نفرو اعدام کردند؟ از شنیدن کلمه اعدام تنم لرزید. از این کلمه وحشت داشتم..... گفت: مگه نشنیده بودی به نفر از جیب کشته ها و مجروحین دزدی می کنه؟ گفتم: چرا؟ گفت: اون آدم رو پیدا کردن. آقای خلخالی داد گاهی اش کرد و مفسد فی الارض بر اش زدند. بعد به اون درخت بستندش و تیر بارونش کردند.... برگشتم توی مسجد. برایم عجیب بود، چرا و چطور یک آدم ممکن است در شرایطی که هر لحظه احتمال کشته شدنش است، دست به این کار بزنه؟! با این حال اصلاً از تیر باران و اعدام خوشم نمی آمد. (صص ۳۱-۴۳۰)

او به رفتار بین انسان ها، به رفتار بین جوانان و انسان ها و به برخورد با طبیعت نیز می پردازد، از همین روی، خود را از سطح روایت های کلیشه ای و

رایج از جنگ مرته ها فراتر می برد. دانتها جنگ رابه تصویر نمی کشد و برخلاف بسیاری از کتاب های خاطرات جنگ خالی از شور زندگی نیست؛ در آن زندگی موج می زند.

کتاب پر است از تصویر سازی های زیاده در عین صحنه های هولناک؛ جنازه یک دختر ده ساله: «رو سری از جنس حریر مصنوعی بود که ز مینه سفید رنگش با پروانه های رنگارنگی منقش شده بود، اما حالا پروانه های روسری در خون دختر ک دست و پامی زندند.» (صص ۲۸۳)

شب های اول جنگ در اثر دیدن صحنه های هولناک، کابوس هایی می بیند: «چشم هایم که روی هم رفت کابوس ها به سراغم آمدند. انگار توی قبر بودم و یک نفر مرا به عمق آن می کشید. هر چه تلاش می کردم خودم را از دستش رها کنم نمی شد.

چند سال دیگر باید بگذرد تا نخلستان های خرمشهر آباد شود؟ زمین های کشاورزی احیا گردند؟ مردم خرمشهر از آب آلوده ای که مصرف می کنند در رنجند. هنوز مردم در منازلشان لوله کشی گاز ندارند و این در حالی است که خوزستان سرشار از گاز است. بیکاری باعث شده جوانان وقت خود را به بطالت بگذرانند و به سوی انجام امور نادرست جذب شوند. ناامیدی در چهره بسیاری از جوانان آن دیار موج می زند و ناامیدی از آینده آنها را به انحراف می کشاند

همین طور که در تقلا بودم دیدم از مسافت نه چندان دوری چهره های عجیب و غریب و ترسناکی به طرفم حمله ور شدند. می خواستم از توی قبر بیرون بیایم و پایه فرار بگذارم، ولی با هایم محکم گرفته شده بود نه راه پس داشتم نه راه پیش. در آخرین لحظاتی که آن موجودات ترسناک نزدیکم شدند از خواب پریدم.» (صص ۱۰۱)

صحنه های پس از مبارزان غالباً این گونه اند: "وقتی کنارش رسیدم داشت اشهدش را می خواند بادیدن این حالت که شهادتین را نجوای کرد و از

گلویش خون کف آلود بیرون می ریخت تمام تنم به لرزه افتاد. باد لهره نبضش را گرفتم. ترکش را توی گلویش می دیدم، اما نمی توانستم دستم را جلو ببرم و آن را بیرون بکشم خون فوران می کرد." (صص ۳۰۳)

"رفتم طرف شلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می آمد. اول دستم را که بعد از جمع کردن مغز پیر مرد مکینه خاک کمال کرده بودم، شستم. بعد دستم را پر آب کردم و به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه اش آرام تر شد و دهانش رابه آب نزدیک تر کرد.... رفتم توی همان وانت که هنوز مشغول تخلیه جنازه هایم بودند، نشستم. چهره زن های کشته شده جلوی نظرم آمد، یعنی کدام یک از آنها مادر این طفل معصوم بود؟"

صحنه تدفین پدر: "یکی از مردها توی قبر سرید و پیکر را از وسط گرفت گفت: کمک کنید. زینب خانم و لیلایم را بگم را گرفتند. نمی توانستم خودم را بیرون بکشم. مرا بالا کشیدند. باز هم نتوانستم خودم را جمع و جور کنم. روی زمین، کنار قبر مجاله شدم. آخرین لحظات دیدن بابا بود. توی قبر خم شدم و نگاه کردم. روی بابا را باز کردند و تلقین خواندند. این صدا را کمی شنیدم، احساس می کردم قیامت شده."

"... داشتم خفه می شدم. از ته دل نالیدم: یا حسین به فریادم برس. یاد ستانم که رمقی در آن نبود سر بابا را بلند کردم و به سینه ام چسباندم. از روی کفن شروع کردم به بوسیدن. صدایش زد: بابا، بابای قشنگم ما من حرف بزن؛ چرابی جواب می گذاری، بلند شو ببین دا چه می کنسد. بلند شو بچه ها را ببین..." (صص ۲۰۲)

توصیف شهادت علی، برادرش: «علی را که توی آمبولانس گذاشتند، رفتم نشستم و سرش را توی بغلم گرفتم. ماشین راه افتاد و من سر درد و دل هایم باز شد. تا آنجا که نتوانستم به علی گله کردم و اشک ریختم. گفتم: بابا گفته بود تا توی بیایی، من مسئول دا و بچه ها باشم. تو چرا اینجوری گذاشتی و رفتی؟ حالا من با این بچه ها چه کار کنم؟ جواب دارا بعد از این همه چشم انتظار می چه بدهم؟ به خودم گفته بودم تو می آیی و برای سعید و زینب پدری می کنی! نواز ششم می کردم و دست توی موهایم می بردم. خاک هایم را پاک می کردم و با او حرف می زدم. مثل مادری که بخواد بچه اش را تر و خشک کند. دیگر علی را طوری نشانده بودم که تا سینه اش در آغوشم بود. با این که خون روی زخم هایم خشک شده بود، ولی هنوز به زخم هایم دست می زدم، خون می آمد. لباس فرم

سپاهش باره باره و خونی بود. این همان لباسی بود که وقتی برای اولین بار آن را پوشید، همه مان ذوق کردیم...» (ص ۳۵۴)

دقوت حافظه (در به یاد آوری دقیق جزئیات و ظرافت (در بیان جزئیات رویدادها))

مصاحبه برای نگارش خاطرات خانم حسینی از سال ۱۳۸۰ شروع شد، یعنی بیش از بیست سال پس از آغاز جنگ، اما راوی جزئیات و وقایع را به خوبی یاد آورده و بازگو کرده است. در واقع یکی از عوامل موفقیت داهمین جزئی نگسری، آن هم با بیانی ظریف است. این که راوی با آن همه درگیری و انجام کارهای طاقت فرسا و پس از سالیان دراز، چگونگی از عهده یاد آوری آنها بر آمده یکی از پرسش هایی است که در ذهن خواننده مطرح می شود. خانم حسینی در پاسخ چنین می گوید: «پدرم خدا بیامرز از بچگی به مایادمی داد به هر جا که می رسید، به اطراف خوب توجه کنید که اگر زمانی به تنهایی آمدید بلند باشید و گم نکنید. مثلاً اگر به کوچه ای وارد می شدید، می گفتند، دقت کنید و بشمارید که چند در و چند خانه در آن کوچه وجود دارد. درها چه رنگی است و شاخصه آنها چیست؟ بعد هم از مادر این مورد سؤال می کردند تا ذهنمان را همیشه آماده نگه دارند.»

صحنه عزاداری در اولین روز بمباران خرمشهر: «از خیابان اردیبهشت خیلی طول نکشید که به جنت آباد رسیدیم. محشری بر پا بود. جمعیت موج می زد. از هر طرف ناله و شیونی به آسمان بلند بود. هیچ وقت جنت آباد را این طور ندیده بودم. راه به راه جنازه ها را خوابانده و روی ملحفه های سفیدی که رویشان کشیده بودند بیخ گذاشته بودند. خون با آبی که از ذوب یخ ها راه افتاده بود مخلوط شده خوبانابه از زیر جنازه ها روان بود. بالای سر هر شهیدی عده ای جمع شده مرثیه خوانی می کردند و به سرو روی خودشان می زدند. بی تابی بعضی هادل آدم را می لرزاند. خصوصاً زن ها جگر سوز تر عزاداری می کردند. بعضی ها ایشان آن قدر صورت خراشیده بودند که از جای آن خون جاری شده بود تعدادی هم به موهایشان چنگ زده بودند و دست هایشان پر از مو بود چند نفری هم غش کرده بودند، حتی مردها هم در مقابل این همه مصیبت از پادر آمده بودند سر به دیوار می کوبیدند یا خودشان را روی جنازه ها می انداختند. عده ای هم گل به سر و شانه هایشان مالیده بودند. بیشتر زن های عزادار عرب، مثل ایام محرم و شب های عاشورا دایره وار ایستاده بودند؛ یکی از آنها مرثیه می خواند و بقیه جواب می دادند

و به سرو سینه شان می زدند. همین طور که بین جمعیت راه می رفتم و شهادت این صحنه ها بودم، اشک می ریختم و صدای مرثیه خوانی عرب ها را می شنیدم. زن روضه خوان می گفت: و هوا گول. زن ها جواب می دادند: و هوا و هوا. روضه خوان می گفت: و هوا علی الرأحو شهید به و هوا. زن ها جواب می دادند: و هوا و هوا. روضه خوان می گفت: و هوا علی المحمد و هوا» (صص ۸۱-۸۰)

راوی که در اولین روز جنگ در گورستان خرمشهر به کار غسل و کفن و دفن شهدا مشغول شده صحنه های دلخراشی می بیند که آنها را با تمام جزئیات نقل می کند: «رفتم جلو و در حالی که

«دا» روایت عکسبرداری

شده از مقاومت ها نیست

و فقط به صحنه های رزم

و پرهیبت نمی پردازد (که

اتفاقاً در «دا» در صریح ترین

و آزردهنده ترین وجه نمود

می یابند)، بلکه «دا» بیان

روابط بین انسان هاست:

روابط بین رزمندگان، بین

آنان و مردم، بین آنان و

مستولان، بین مردان و

زنان، بین راوی و اشیای

پیرامون، بین او و طبیعت،

حیوانات، مهاجمان، مهاجمان

اسیر شده، ستون پنجم و

جاسوسان، روابط خانوادگی،

پدر و فرزندان، مادر و

فرزندان و...

بدنم مور مور می شد دست را روی پنبه گذاشتم یک لحظه احساس کردم منجمد شده ام و مغزم در حال جمع شدن و یخ زدن است توی دلم به هم می خورد. همان طور که دستم روی زخم بود انگار خشکم زده بود فکر می کردم از این حالت انقباض بیرون نمی آیم. هر چه می گذشت رطوبت خون از لایه های پنبه می گذشت و به دستم می خورد و دلم را به هم می زد. (ص ۱۰۴)

شرح وقایعی که راوی به چشم خود دیده و با گوش خود شنیده نشانه ابعاد گسترده مصیبتی است که بر مردم در منطقه جنگی وارد شده است:

«دیدم از سه ردیف بالاتر پیر مردی که توی قبر است به مردهایی که می خواستند جنازه های را به دستش بدهند گفت: نه این طور نمی شه دفنش کنیم. نفهمیدم منظورش چیست. همان طور نگاهم به آن طرف ماند. پیر مرد از قبر بیرون آمد به یکی از مردها گفت اینو نگاه دار این خشک شده و به پای خم مانده جنازه اشاره کرد بعد خودش را با تمام هیكل روی جنازه انداخت و زانوئی او را شکست. صدای خشک خشک شکستن استخوان آن قدر بلند بود که همه شنیدیم. فامیل های شهید و مردمی که آنجا بودند نعره کشیدند و بلند بلند گریه کردند. خیلی ها لاله الا الله می گفتند. من هم تمام تنم می لرزید خشکم زده بود. به زانوئی پای خودم که خم کرده بودم نگاه کردم در شدیدی در آن احساس می کردم...» (ص ۱۱۹)

«کمی آن طرف تر از در پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی توانستم بیشتر از این به او نگاه کنم چه برسد به اینکه بخوام به او دست بزنم و یا جابه جایش کنم. آخر، پایین تنه اش از قسمت کمر و لگن بر اثر موج انفجار شکافته و به هم پیچیده شده بود، طوری که پاهایش خلاف جهت تنه و به بالا افتاده بودند. یک دستش هم از ناحیه کتف کاملاً له شده بود. بقیه قسمت ها هم وضع بهتری نداشتند. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه و لهیده شده بود. احساس می کردم به محض تکان دادنش استخوان های خرد شده اش از هم جدا می شوند و بدنش از وسط به دو نیم خواهد شد.» (ص ۳۰۴)

دست و پاهای جدا شده را پیدا می کنند و سه نفری آنها را بر می دارند و به طرف جنت آباد راه می افتند: «تابه جنت آباد برسیم عبدالله می مزه می ریخت و بالحن فروشندگان دوره گرد می گفت پای قطع شده دست بریده حمل می کنیم. حسین هم بلند بلند می خندید.» (ص ۳۷۶)

صحنه های رایج در گورستان جنت آباد که حاکی از مشکلات فراوان آنجاست: «همان طور که بین شهدا چرخ می زدم یکهو احساس کردم پایم در چیزی فرورفت. موهای تنم سیخ شد جرات نداشتم تکان بخورم یا دستم را به طرف پایم ببرم... پایم در شکم جنازه ای که امعا و احشایش بیرون ریخته بود فرورفته بود.» (ص ۱۳۷)

صحنه جسد مردی که روی پشت بام پیدا شده و جمجمه اش تر کیده و مغزش بیرون ریخته است. راوی با همراهانش بر سر جمع کردن اندام جنازه مجادله می کند:

«به عبدالله که رویش را طرف دیگری گرفته بود گفتم من پیرمرد رو جمع و جور می‌کنم تو هم به فکری برای سر این بیچاره بکن، مغزش را جمع کن. عبدالله با تاز جگر گفت: من؟ من نمی‌تونم اصلاً حرفش رو هم نزن. گفتم عبدالله خوب این بیچاره رو باید جمع کنیم یانه. همیشه که همین طوریمونه. گفت خودت بکن. من پیرمرد رو جمع می‌کنم تو مغز جمع کن.» (ص ۲۷۱) راوی سپس شرح می‌دهد که چگونه مغز پیرمرد را با تکه‌های مقوا جمع کرده و درون سرش ریخته است.

ناهمخوانی‌های رفتارهای مردم در جبهه و مقاومت بوده است. اما به نظر می‌رسد که راوی «دا» نمی‌خواهد خود را به بازگویی وقایع و رفتارهای دوره جنگ محدود کند؛ او از یک سو در پی بازخوردهای ایثارها و جانفشانی‌هاست که می‌بایست در زندگی پس از جنگ بازتاب یابد: «جنگ که تمام شد گفتیم که خیالمان راحت شد و برویم دنبال زندگیمان»، چرا که او و دیگران برای خود ارزش‌هایی داشته و مقدساتی را رقم زده‌اند که پس از جنگ انتظار تحقق آن را داشته‌اند. از دیگر سو نمی‌توان ذهن



«دا» حاصل کار دوزن راوی و نویسنده است که وضعیت یکی از حساس‌ترین برهه‌های تاریخمان را بر ما آشکار می‌سازد و در ضمن برایمان پیام‌های خوب تربیتی و اجتماعی دارد. اگر چه یک رویه «دا» درس آموزشی مقاومت در برابر متجاوزان و تهاجمات است، ولی «دا» را می‌توان دادنامه‌ای علیه همه جنگ‌ها دانست. «دا» باید به زبان‌های مختلف ترجمه شود تا همه مردم جهان را علیه نکبت، قساوت، خشونت و ماهیت ضدانسانی جنگ بشوراند و آنان را به شدت تحریک کند که در برابر جنگ‌افروزان شدیداً بایستند تا جنگ‌ها اتفاق نیفتند. «دا» با بیان صریح و تأثیرگذار قساوت‌ها، شقاوت‌ها و نکبت‌های جنگ، منادی صلح است.

کاستی‌های کتاب

عده‌ای بر آنند کاش راوی فقط به بیان خاطرات حماسه خرمشهر بسنده می‌کرد و به وقایع و وضعیت جنگ‌زدگان و روابط برخی از آنان در تهران - زمانی که راوی برای مداوا و سپس اقامت آنجا بود - نمی‌پرداخت. به نظر ایشان این بخش دور شدن از حوزه‌های جنگ است که راوی هم خود را بر بازنمایی آنها گذاشته و با ورود به عرصه رفتارهای



بسیار فعال و جست‌وجوگر و خلاق راوی را فقط به دوره جنگ محدود ساخت. او بعد از جنگ دارد زندگی می‌کند بنابراین همچنان می‌خواهد راوی وقایع زندگی باشد.

عده‌ای نیز به زیاده‌گویی کتاب نظر دارند و بر آنند که دمی توانسته خلاصه تر باشد. عده‌ای نیز با معیارهای داستان نویسی بر «دا» خرده گرفته‌اند.

اگر چه «دا» داستان مستندی از یکی از مهمترین رویدادهای تاریخ کشورمان است، اما منصفانه نیست آن را از دریچه داستان‌رزیابی کنیم و یا نسبت به طویل بودن آن گله‌مند باشیم. من به سهم خود دوست داشتم که راوی همچنان ناگفته‌ها را بازگوید. مخاطبان «دا» فقط خوانندگان غیر حرفه‌ای نیستند؛ جزئیات حماسه مقاومت خرمشهر باید در تاریخ ثبت شود تا مورخان و محققان به خوبی از عهده توصیف و تحلیل این رویداد تاریخی مهم بر آیند.

اگر به یاد آوریم که «دا» داعیه‌مان بودن ندارد و راوی و کاتب آن زمان نویسی نیستند، بلکه از جنس خاطره نویسی و مستندسازی دوره‌ای از تاریخ این سرزمین است، نباید جریان سیال ذهن راوی را محدود و بخواهیم.

خانم زهر احسینی در مقدمه کتاب نوشته و بارها گفته است که اولاً برخی موضوعات این برهه تاریخی را نوشته و تلویحاً تمایل به بازگویی عرصه‌های خارج از این برهه تاریخی دارد که به نوعی از نظری به آن متصل است. با این تفصیلات چندین روانیست که بر چارچوب شکلی کتاب خرده بگیریم.

به نظر می‌رسد کاستی‌های کتاب بیشتر در داوری‌ها و یا پند داختن نسبت به برخی شخصیت‌ها رخ داده است که مهمترین نشان به شرح زیر است:

۱. در صفحه ۶۲۴، راوی یکبار به بی‌آنکه باروال اصلی کتاب ارتباط منطقی داشته باشد، به خانم اعظم طالقانی نماینده وقت مجلس - که برای اهدای وسایل پزشکی، دارو و کتاب و همچنین روحمه دادن و دلجویی نزد جنگ‌زدگان به اردوگاه سربند آمده است می‌تازد. راوی به او می‌گوید: «مردم جنگ زده الان احتیاج به کتاب ندارند، لباس و غذا می‌خواهند.» خانم طالقانی با رفتن آنان به تهران ابراز مخالفت می‌کند و می‌گوید آنان بهتر است همان‌جا بمانند و از کشور محافظت کنند، اما راوی به او می‌گوید: «شما انگار نفستون از جای گرم بلند می‌شه. سختی‌ای که مردم اینجامی کشند فکر نمی‌کنم شما یک روزش رو بتونید تحمل کنید.»

شاید خانم حسینی نمی‌دانسته و یا نمی‌دانند که خانم طالقانی عمری را در مبارزه گذرانده و سالیانی را در زندان‌های مخوف شاه به سر برده‌اند و در دوره بعد از انقلاب نه تنها در عرصه‌های سیاسی فعال بوده، بلکه در عرصه‌های اجتماعی بویژه احقاق حقوق زنان، یعنی رفع محدودیت‌هایی مشابه همان که راوی کتاب «دا» با آنها در مبارزه کرده، تلاش ورزیده است. خانم طالقانی پس از انقلاب ۱۳۵۷ جامعه زنان انقلاب اسلامی را به خواست پدرش و با هدف آموزش زنان و حل مشکلات آنان تأسیس کرد. سپس نماینده مجلس اول شورای اسلامی شد و همچنین امتیاز انتشار مجله «پیام هاجر» را گرفت. این نشریه توقیف شده، به حقوق زنان در ایران اختصاص داشت. ایشان نخستین زنی بود که خود را نامزد ریاست جمهوری در ایران کرد. او به رغم بیماری‌اش، در سال ۱۳۷۶ نامزد انتخابات ریاست جمهوری ایران شد. وی در تابستان ۱۳۸۲ به دلیل مرگ زهر اکاظمی روزنامه‌نگار در زندان، برای اعتراض به نبود امنیت جانی زندانیان در مقابل زندان اوین (همان جایی که خود در پیش از انقلاب در آن به سربرده) تحصن کرد.

۲. راوی در صفحات متعدد از خیانت آقای

بنی صدر یاد می کند، در حالی که محکوم کردن عملکردهای یک دولت مرد و یا خائن خواندن هر فرد، مستلزم مستندات قوی است که از عهده دادگاهی صالح برمی آید. از این گذشته در سوم خرداد سال ۱۳۸۷ دو تن از فرماندهان جنگ پس از حدود ۲۷ سال اذعان داشتند که آقای بنی صدر خیانت نکرده است. آقایان رحیم صفوی و شمشخانی، در برنامه های جداگانه تلویزیونی به مناسبت سالروز آزادی خر مشهر، اعلام کردند که بنی صدر خائن نبوده و قصد خیانت به جنگ، انقلاب اسلامی و مردم ایران را نداشته است. (۱)

بنابر این مناقشه مورد نظر همان طور که گفته شد نیازمند برگزاری دادگاهی صالح است و خارج از چارچوب حقوقی امکان پایان بخشیدن به آن نیست. ۳ در صفحات ۶۱۹-۲۰ راوی خاطره دیدار از یکی از جلسات مجلس زمانی که برای درمان به تهران آمده است بیامی گوید. بحث این جلسه که در غیاب رئیس مجلس - آقای رفسنجانی - به ریاست آقای سبحانی است، درباره برقراری ارتباط با آمریکا است که از سوی ملی گراها مطرح شده است. راوی با شرح دعوی در این جلسه، از پیشنهاد ملی گراها برای از جاری کردن تلویحاً بزرگمردی چون عزت الله سبحانی ربه باد انتقاد می گیرد، غافل از آنکه ایشان نیز عمری را چه در دوره قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب در مبارزه برای احقاق حق مردم فعالیت کرده و سالیان دراز را در زندان ها به سر برده و در جبهه های دیگری جان بر کف نهاده است.

۴ اگر چه بیشتر کتاب اساساً به حماسه مقاومت خر مشهر می پردازد، اما هیچ سخنی از یکی از شخصیت های حاضر در صحنه های مقاومت خر مشهر مرحوم آیت الله سید محمد تقی موسوی، امام جماعت مسجد جامع خر مشهر و از روحانیان عارف و بزرگ خوزستان به میان نمی آورد.

مرحوم آیت الله سید محمد تقی موسوی از سال ۱۳۴۲ امام جماعت مسجد جامع خر مشهر بود و از روحانیان محبوب و برجسته استان خوزستان به شمار می آمد و نزد شهروندان خر مشهری از جایگاه والایی برخوردار بود. ایشان به رغم کهنلت سن و مشکلات جسمانی در دوران دفاع مقدس تا روزهای منتهی به سقوط خر مشهر در سنگر مسجد جامع خر مشهر حاضر بود و از پشتوانه های روحی و معنوی رزمندگان اسلام به شمار می آمد.

حال بد نیست در اینجا از زبان خود آن مرحوم (ایشان در ۱۲ تیر ماه امسال در خر مشهر فوت شدند) خاطراتی از دفاع مقدس را بشنویم:

«یک روز پیش از ظهر حدود ساعت ۱۱ الی ۱۲ ظهر بود که برادران حاج سلمان رضازاده و محمد حسین حیدریان نزد حقیر آمده و اظهار داشتند که امروز کسی برای رزمندگان صف مقدم جبهه غذا نبرده است، غذا حاضر است ولی کسی را برای رساندن آن نداریم. به ایشان گفتم: فوراً غذا را آماده کرده و در ماشین بگذارید، حقیر بامعیت آنها عازم حرکت بودیم که ناگهان مرحوم

در صفحه ۶۲۴، راوی یکباره بی آنکه با روال اصلی کتاب ارتباط منطقی داشته باشد، به خانم اعظم طالقانی، نماینده وقت مجلس که برای اهدای وسایل پزشکی، دارو و کتاب و همچنین روحیه دادن و دلجویی نزد جنگ زدگان به اردوگاه سربندر آمده است می تازد. راوی به او می گوید: "مردم جنگ زده الان نیاز به کتاب ندارند؛ لباس و غذا می خواهند." خانم طالقانی با رفتن آنان به تهران ابراز مخالفت می کند و می گوید آنان بهتر است همانجا بمانند و از کشور محافظت کنند، اما راوی به او می گوید: "شما انگار نفستون از جای گرم بلند می شه. سختی ای که مردم اینجا می کشند فکر نمی کنم شما یک روزش رو بتونید تحمل کنید"

حجه الاسلام آقای سید محمد تقی کراماتی رسیدند. به ایشان عرض کردم بیاید تا با هم برای رزمندگان غذا ببریم، ایشان فرمودند: این موضوع بسیار مشکل است، بنده به طور مزاح عرض کردم: از دو حال خارج نیست، یا این غذا را سالم به رزمندگان اسلام می رسانیم که این امر باعث اجر و ثواب برای ما و تشویق و دلگرمی رزمندگان می شود و یا ما هم شهید می شویم که نعم المقصود است و به هدف خود نائل گشته ایم.

به هر حال دست مبارک ایشان را گرفته و بر ماشین وانت سوار شدیم و بطرف خط مقدم حرکت کردیم. به انبارهای عمومی رسیدیم. در اینجا نیز واهای خودی خاکریز زده بودند و مشغول دفاع از منطقه بودند، ناگهان نیز واهای دشمن متوجه حضور ما و خودروی حامل مواد غذایی شده و ما را زیر گبار خمپاره و خمسه خمسه گرفتند، به ناچار در گودالی پناه گرفتیم تا اوضاع آرام تر شود، ولی دشمن زبون آن قدر به ریختن آتش ادامه داد که هوا تاریک شد. از شدت آتش و گرد و خاک جایی دیده نمی شد. تقریباً مدت دو ساعت بایستادیم پشت خاکریز خوابیدیم؛ کم کم از شدت آتش دشمن کاسته شد و شلیک خمسه خمسه و خمپاره موقتاً متوقف گردید. برادران رضازاده و حیدریان گفتند دیگر صلاح نیست که شما بیاید و ما خودمان غذا را می بریم، شما همین جایشت خاکریز بمانید، اگر ما بر گشتیم که با هم به شهر می رویم و اگر موفق به بازگشت نشدیم شما به هر نحوی که می توانید خود را به شهر برسانید.

حقیر و آقای کراماتی حدود دو الی سه ساعت پشت خاکریز منتظر شدیم تا قفاً اذکار ابره رزمندگان صف مقدم رساننده و صحیح و سالم بازگشتند و بامعیت آنان به شهر برگشتیم.

«یک روز گزارش دادند که تانک ها چند روز است که در بین آبادان و خر مشهر در پناهگاه ایستاده اند و راننده ها هم در سنگر ها خوابیده اند. بنده به اتفاق سرگرد شریف نسب که یک افسر مؤمن و متدین اصفهانی بودند که نماز شیشاان ترک نمی شد رفتیم محل گزارش را دیدیم. گزارش صحیح بود و تانک هادر پناهگاه ایستاده بودند. سؤال کردیم که فرمانده تانک ها کجا هستند؟ گفتند که به واسطه ترکش خمپاره مقداری دست هایش مجروح شده بود رفت بیمارستان، ولی معاون نشان در نزد تانک ها خوابیده است. بنده با سرگرد رفتیم سراغ معاون. دیدیم پهلو تانک نشسته و بنده یک اسلحه کمری در دستم بود. ناچشمش به ما افتاد شروع کرد به سر و صورت خود زدن و گریه و فریاد کشیدن و لباس و درجه خود را پاره کرد و خیال کرد که حکم اعدامش صادر شده است. سرگرد فرمودند که شما اسلحه را در جیب بگذارید که ترسش از اسلحه است. سر و صورتش را بر سیدیم و دلداری دادیم؛ به مکافات آرامش کردیم. ساکت شد و گفت که فرمانده تانک هادستور دادند که تانک ها حرکت نکند تا من برگردم. در همین بین برادر حاج سلمان رضازاده با بنده زاده سید باقر موسوی بامشین وانت

رسیدند و گزارش دادند که حضرت حجه الاسلام جناب شیخ محمد حسن قنوتی و یاشریف نسب شهید شده است. گفتم که کجا شهید شده اند؟ گفتند که نزدیک دیرستان حرفه ای رفته بودند که از دیرستان مهمات بیاورند موجب تأسف همه گردید. به هر حال جنازه را به بنده و سرگرد واگذار کردند و خودشان برگشتند به جبهه و بنده و آقای سرگرد جنازه را بر دیم به سر درخانه جنب بیمارستان طالقانی آبادان خداوند روز به روز بر در جانشان بیفزاید و عالی و متعالی گرداند در نهایت از اسلام و انقلاب دفاع کردند. «جزاهم الله عن الاسلام خیر الجز» (به نقل از کتاب زندگی و خاطرات، تألیف سید محمد تقی موسوی خرمشهری، انتشارات دارال نشر اسلام، قم، صص ۴۲-۳۹)

در پایان، من فکر می‌کنم و یاشاید انتظار دارم که برای اکثریت خوانندگان، دانسته یا نادانسته، «دا» دادنامه‌ای علیه جنگ و لزوم استقرار صلح در جهان باشد، چرا؟ «دا» در کنار روایت اوج فداکاری‌ها و جانفشانی‌ها، راوی تلخ نکبت‌های دوران جنگ و حاصل جنگ است. جنگ معلول رفتارهای ستمگرانه و مداخله جویانه و شکل‌گیری رفتارهای سبوعانه انسان‌های متجاوز از یک‌سو و از سوی دیگر ظهور و تقویت خوی دمنشی انسان‌هاست اما فراتر از این، استمرار روجیه خشونت در هر جامعه پس از جنگ و بروز آسیب‌های شدید اجتماعی فقر، بیکاری و فحشا از پیامدهای محتوم جنگ است. چنانچه از این دید به «دا» بنگریم، آنگاه پرسش بزرگی که معمولاً در پس هر فاجعه‌ای - چه انسانی و چه طبیعی - همواره رخ می‌نماید و دغدغه ذهنی انسان‌ها می‌شود این است: آیا این گونه فجاج اجتناب پذیر هستند؟ اگر هستند تا چه حد اجتناب پذیرند؟ چگونه و با چه روش‌هایی می‌توان از جنگ پرہیز نمود و جامعه‌ای جهانی سرشار از صلح داشت تا نه عده‌ای با جانفشانی‌های خود از دست بروند و نه عده‌ای دیگر با ستیزه‌گری‌های خود جان ببازند، تا نه خشونت‌ها بروز کند و نه هیولای وحشی از قفس درون انسان‌ها آزاد شود و نه فقر، فساد، بیکاری و فحشا سرزمین‌ها را تا سالیان دراز در بر نگاه‌نمستی قرار دهند.

کتاب «دا» دادنامه‌ای قوی و جسور علیه جنگ است. صلح خواهانی که تاکنون آن را نخوانده‌اند بخوانند.

برخی نظرات ابراز شده درباره کتاب «دا»
مرتضی سرهنگی، نویسنده ادبیات دفاع مقدس و مدیر مرکز فرهنگ و ادب پایتباری حوزه هنری:

کتاب «دا» نمونه‌ای روشن از معنادادن به رنج انبوهی است که راوی آن را تحمل کرده و آنچه در این اثر رخ داده، خارج از توان بشری است، چه رسد به توان یک دختر ۱۷ ساله که راوی ماست. ما در «دا» از ظاهر به باطن می‌رسیم و لذت توأم با تفکر به سراغمان می‌آید. امیدوار بودن به آینده را در کتاب می‌بینیم. این کتاب در گروه خاطرات خانواده از جنگ قرار می‌گیرد و تاکنون هیچ‌یک از کتاب‌های این گروه با این عمق نبوده‌اند. به طوری که اگر کسی وارد کتاب شود تا پایان با آن همراه خواهد بود و در نهایت

**شاید خانم حسینی
نمی‌دانسته و یا نمی‌دانند
که خانم طالقانی عمری را
در مبارزه گذرانده و سالیانی
را در زندان‌های مخوف شاه
به سر برده‌اند و در دوره بعد از
انقلاب نه تنها در عرصه‌های
سیاسی فعال بوده، بلکه در
عرصه‌های اجتماعی بویژه
احقاق حقوق زنان یعنی رفع
محدودیت‌هایی مشابه همان
که راوی کتاب «دا»
با آنها در مبارزه بوده،
تلاش ورزیده است**

خرمشهر را در دوران دفاع و اشغال به خوبی خواهد شناخت.

زهره حسینی با نوشتن این کتاب جنگ خود را کامل کرده است، چرا که سربازی که خاطر آتش را منتشر نمی‌کند جنگش را نیز ناتمام گذاشته است. دستور زبان بعد از جنگ یک دستور زبان عقلی است و آنچه در کتاب دا می‌بینیم اصلاً جنبه تبلیغی ندارد. کتاب دا یک نقطه آغاز برای باز شدن چتر ادبیات جنگ با این زبان شیرین و زیباست.

معصومه راهبر میزی، نویسنده و منتقد دفاع مقدس، نویسنده کتاب «یکشنبه آخر»:

«کتاب دا» برای نخستین بار به بیان دفاع مردمی به طور جزئی می‌پردازد که این ویژگی در بسیاری از کتاب‌های دفاع مقدس دیده می‌شود و «دا» نقطه به نقطه‌اش به دفاع مردمی اشاره می‌کند، به طوری که وقتی خواننده کتاب را می‌خواند

حس می‌کند خود در جریان وقوع حوادث قرار داشته و به همین دلیل حس «همذات پنداری» در «دا» بسیار قوی است. استاد خاطرات به اندازه‌ای قوی و دقیق است که خواننده ناخودآگاه خود را در جریان حوادث قرار می‌دهد.

خاطرات زهرا حسینی از دوران جنگ بسیار تلخ و گزنده است، ولی با این وجود وی در بیان خاطراتش به تمامی، حق مطلب را ادا کرده و هیچ دخل و تصرفی در روایت راوی صورت نگرفته است. روایت‌ها آن گونه که بیان شده به مخاطب منتقل می‌شوند و وجود این مؤلفه‌ها باورپذیری داستان را بالا برده است. تصاویر و صحنه‌ها به گونه‌ای پرداخته شده‌اند که گاه از الفاظ پیشی می‌گیرند و صحنه بر لفظ غلبه می‌کند و این، وجه تمایز این اثر نسبت به آثار دیگر است. شخصیت پردازی، صحنه پردازی، جزئی‌نگری، امانتداری در بیان مطالب در این کتاب بسیار خوب پرداخته شده است و حادثه‌ها دقیق بیان شده و هیچ نکته‌ای از نگاه نویسنده دور نمانده است.

این اثر، به لحاظ تربیتی و روانشناسی بسیار قابل توجه است بخصوص بخش اول این کتاب و برخورد‌های افراد خانواده با یکدیگر قابل تأمل و بررسی است و روابط انسانی با وجود فقر مالی در تمام بخش‌های این کتاب حاکم است و نکات ریز تربیتی بسیاری در سطر سطر این کتاب نهفته است که می‌تواند یک کتاب آموزشی برای نوجوانان و جوانان همسن و سال راوی خاطره باشد.

راوی داستان با توجه به نحوه تربیت خانوادگی در بیان خاطرات، ذهنی قوی و پویا دارد و خاطرات را جزء به جزء با رعایت امانتداری و مستندات بیان می‌کند و نویسنده کتاب نیز با به کارگیری تکنیک‌های نویسندگی سهم به‌سزایی در موفقیت این اثر داشته است.

سمیرا اصلانپور از نویسندگان و منتقدان ادبیات دفاع مقدس، نویسنده کتاب‌های مجموعه نقد‌های «گذر از خارزار» و «چشم جبهه‌ها»:

«دا» کتابی است که برای نگارش و گردآوری آن بسیار زحمت کشیده شده و گاه راوی به بیان جزئیاتی می‌پردازد که یادآوری بسیاری از آن خاطرات پس از گذشت سال‌ها از وقوع جنگ مشکل است. زهرا حسینی کار بسیار بزرگی انجام داده و کارهای وی توانمندی‌های یک زن را به اثبات می‌رساند مؤلف و راوی در این کتاب هر

دو، زن هستند و این یکی دیگر از ویژگی‌های بارز و مهم این کتاب است و به‌راستی هر دو در انجام وظیفه کوتاهی نکرده و اثری با نشر بسیار دقیق به خواننده ارائه می‌دهند.

حلال و فضای اثر توسط مؤلف بسیار خوب منتقل شده، گاه با خواندن کتاب وجود نویسنده پنهان می‌شود و خواننده بدون واسطه با راوی ارتباط برقرار می‌کند و نویسنده در صفحات کتاب پنهان می‌ماند که این خود یکی از نقاط قوت این اثر است. این، اثری کاملاً زنانه است که مقاومت و جایگاه زن در دفاع و توانمندی‌های نویسندگان زن در عرصه ادبیات مقاومت را به‌خوبی آشکار و به اثبات می‌رساند.

صحنه‌های کتاب نشان می‌دهد که این خاطرات تا چه اندازه به زندگی امروز ما شباهت دارند صحنه‌هایی که یک زن در پی اثبات توانمندی‌های خویش است. زهرا حسینی نوجوان هفده‌ساله‌ای است که در غسالخانه حضور می‌یابد و با جنازه‌هایی روبه‌رو می‌شود که تکه‌پاره و متلاشی شده‌اند و گاه مردانی که همراه او هستند چنین جسارت و جرأتی در برخورد با این جنازه‌ها ندارند، اما این دختر با هر صحنه یک برخورد جسورانه از خود به نمایش می‌گذارد که از این حیث بسیار قابل توجه است. کتاب از دو نوع روایت برخوردار است، روایت قسمت نخست و روایت بخش بعدی یعنی ۲۲ روز نخست جنگ که بخش اول نسبت به بخش بعدی کلی‌تر، به لحاظ زمانی نیز فشرده‌تر است، ولی قسمت دوم با تفصیل و بسط و نگاه ریز بینانه نگاشته شده است. نویسنده طوری خاطرات را پیاده کرده که کتاب از حالت روایت به داستان تبدیل شده است و با وجود اینکه این اثر طرح داستان ندارد، اما تمام عناصر داستانی در آن به وضوح دیده می‌شود.

علی‌الله سلیمی نویسنده و منتقد ادبیات دفاع مقدس، نویسنده زنی شیبه حوا و زندگی شهید حسین غفاری:

حس حاکم بر روایت خاطرات این کتاب متأثر از روحیات زنانه است و این ویژگی آن را از آثاری که معمولاً از زبان و به قلم مردان در حوزه ادبیات پایداری خلق می‌شود، متمایز می‌کند. نثر عاطفی و نگاهی که بویژه به خانواده می‌شود و ذکر جزئیات در این گونه خاطرات باعث توجه بیشتر جامعه به قشر زنان و نقش آنها در تحولات

اجتماعی می‌شود. با این حال هنوز تعداد خاطرات زنان در مقایسه با مردان محدود است.

علیرضا کمبری پژوهشگر ادبیات پایداری و مدیر پژوهش دفتر هنر و ادبیات حوزه هنری:

تفاوت این کتاب با سایر کتاب‌های دفاع مقدس بسیار مشهود است، به طوری که می‌توان آن را چند پله بالاتر از کتاب‌های دیگر در این زمینه دانست. تألیف کتاب «دا» نرخ کتاب‌های جنگ را هم در خاطر نویسی و هم در سوژه‌پردازی بالا برد.

بافت توده‌ای، مردمی، شم داستانی، حوادث

تدوین کردند و اگر این کتاب را نمی‌خواندم، فکر می‌کنم بخش مهمی از جنگ را اصلاً حس نکرده بودم. کتاب عین فیلم بود و برای من که در آن روزها ۷۰۰ فیلمنامه را در جشنواره داوری می‌کردم، دلم می‌خواست همه آنها را بسوزانم و این را بخوانم. من با این کتاب به نوعی همذات‌پنداری کردم. دا یعنی وطن، ایثار و از خود گذشتگی.

رؤیا تیموریان، بازیگر:

رنج شمای راوی فراتر از رنج آدمی بود. امروز جهان شما فراتر و بزرگتر از جهان ماست.



نهیب و هشدار را از خود دا شنیدم. به شما حسادت کردم، چرا که امروز جهان شما فراتر و بزرگتر از آن است که ما در زندگی هر روزه دوره می‌کنیم.

تهمینه میلانی^(۷)، کارگردان:

کمتر پیش می‌آید که من کتابی با این حجم (۷۵۰ صفحه) را یک نفس بخوانم. نمی‌دانم کنجکاو من از دانستن نادانسته‌های جنگ بود، یا جذابیت ذاتی کتاب که موجب شد، کتابی را در سه روز بخوانم و هنگام خواندن بخش‌هایی از کتاب با زهرا خانم هم‌هویت شوم، بویژه با صحنه‌های شهادت «علی» برادر «زهرا» که مملو از احساسات انسانی بود و صورت من هنگام مطالعه این بخش‌ها خیس. آرمانگرایی بخشی از یک نسل (دهه ۶۰-۵۰) در این کتاب به‌خوبی بیان شده و ارتباط عمیقی با خواننده برقرار می‌کند.

پیشنهاد می‌کنم این کتاب مورد مطالعه نسل جوان ما که اغلب فاصله‌بندی با آرمانگرایی دارند، قرار گیرد، تا شاید پلی باشد برای ارتباط

عجیب و غریب جاذبه‌دار عواملی بودند که متن را خواندنی‌تر می‌کرد و در این مسیر می‌توان نقش راوی و نویسنده را در موفقیت این کتاب یکسان دانست.

متن کتاب از نگاه یک زن روایت شده و این یکی دیگر از ویژگی‌های بارز و مهم این کتاب است. شاید اگر یک مرد آن را روایت می‌کرد به این دقت و ظرافت بیان نمی‌شد و این در اثر ادبی یا هنر کلامی متن تأثیر به‌سزایی دارد.

علت فروش و استقبال مردم از این کتاب تجربه‌های ناب بیرون آمده از دل زندگی است نه به خاطر تکنیک نویسنده‌گی و هنجارشکنی که در این کتاب همانند سایر آثار دیگر وجود دارد. فاصله و تغییر فضای گفتمانی در کتاب‌های دفاع مقدس ما را به سمت شناخت گذشته می‌کشاند و سؤال‌های زیادی را در ذهن خواننده به‌وجود می‌آورد که نتیجه آن مطالعه کتاب‌های بیشتری در این زمینه است.

مینوروشچی، فیلمنامه‌نویس:

تشکر می‌کنم از کسانی که این خاطرات را

بیشتر و بهتر با نسل پیشین خود.

کوروش سلیمانی، بازیگر:

فکر می‌کردم آن روزها از یاد رفته است، اما با خواندن این کتاب دانستم که نه. سعی می‌کنم مبلغی باشم برای این کتاب شریف و بزرگ. این توانایی مثال‌زدنی راوی ۱۷ ساله که اگر به یک فیلم تبدیل شود، نشان می‌دهد زنان و دختران ایرانی چه بزرگی‌ای دارند.

رخشان بنی‌اعتقاد، کارگردان:

کتاب «دا» یک بخش گفته نشده از تاریخ جنگی بود که هنوز که هنوز است در حال پس دادن پیامدهای آن هستیم. به نظر من ویژگی اصلی این کتاب در قصه‌گویی آن نیست، به نظر من در این کتاب نه مادر بی‌گناه دارد و نه هیچ کدام از همه آدم‌هایی که در طول تاریخ قربانی جنگ بوده‌اند. من فکر می‌کنم آن چیزی که اکنون دغدغه خیلی از ماست، یعنی صلح؛ شناخت نکبت جنگ است. وقتی مفهوم صلح را با همه ابعاد آن بشناسیم، مفهوم سلحشوری، پایداری و مقاومت نیز مشخص می‌شود.

وقتی در مقدمه کتاب آمده گاهی ماه‌ها کار نوشتن خاطره‌نویسی در شرایطی که خانم حسینی نمی‌توانست روایت آن روزگار را ادامه دهد، قطع می‌شد به خوبی می‌فهمیدم و از خودم خجالت می‌کشیدم که من حتی نمی‌توانستم آن را بخوانم. دست هر دو خانم حسینی (راوی و نویسنده کتاب) را بابت آنچه خانم سیده‌زهره حسینی تجربه کردند می‌فشارم و فکر می‌کنم هر چه ما بخواهیم الان راجع به این امر صحبت کنیم یا قدردانی کنیم کم است. فکر می‌کنم اگر در مقابل خانم حسینی قرار بگیرم حتماً زبانم بند می‌آید هیچی نمی‌توانم بگویم.

عزیز الله حاجی مشهدی، مدیر مدرسه کارگاهی فیلمنامه‌نویسی حوزه هنری، منتقد فیلم و مدرس سینما:

کتاب «دا» یک اثر به یاد ماندنی و فاخر و پر از معنویت و سرشار از لحظات ناب دربارۀ ایستادگی و حضور زنان در دفاع مقدس بوده و بویژه دربارۀ دختری است که بهترین سال‌های جوانیش را در بدترین شرایط جنگی ایثارگرانه ایستاده و مقاومت کرده و این بهترین درس برای دختران و زنان جامعه است. این اثر مورد توجه فیلمسازان بسیاری قرار گرفته که با قهرمان این کتاب همدلی و اشک آنها را سرازیر کرده است. بر همین اساس تقاضاهای متعددی برای ساخت اثر براساس این کتاب مطرح کرده‌اند.

کتاب «دا» مثل یک باغ گل با گل‌های بسیار زیبا و رنگارنگ و با مضامین و ماجراهای مختلف از زوایای بسیار است، بر این اساس انتظار اینکه کسی (به‌عنوان مثال با یک فیلم سینمایی ۹۰ دقیقه‌ای) بتواند تصویر دقیقی از تمام ظرایف و ویژگی‌های این باغ پر گل را نشان بدهد انتظار به جایی نیست و من اعتقاد دارم هر کس می‌تواند

**در صفحات ۶۱۹-۲۰ راوی
خاطره دیدار از یکی از
جلسات مجلس - زمانی که
برای درمان به تهران آمده
است - باز می‌گوید. بحث این
جلسه که در غیاب رئیس
مجلس - آقای رفسنجانی -
به ریاست آقای سبحانی
است، درباره برقراری ارتباط
با آمریکا است که از سوی
ملی‌گراها مطرح شده است.
راوی با شرح دعوی در این
جلسه، از پیشنهاد ملی‌گراها
ابراز انزجار می‌کند و تلویحاً
بزرگمردی چون عزت‌الله
سبحانی را به باد انتقاد
می‌گیرد، غافل از آنکه ایشان
نیز عمری را چه در دوره قبل
از انقلاب و چه بعد از انقلاب
در مبارزه برای احقاق حق
مردم فعالیت کرده و سالیان
دراز را در زندان‌ها بسر برده
و در جبهه‌های دیگری جان
بر کف نهاده است**

وارد این باغ بشود و به قدر وسع خویش با سیدی پسر از گل‌های رنگارنگ بیرون بیاید و این باغ هنوز هم قابل استفاده باشد.

احمدشاکری، مدرس عناصر داستان‌نویسی، نویسنده کتاب باران نیم‌روز:

کتاب «دا» فصل الخطابی به فضای کتاب‌خوانی در جامعه ما بود، چون یک کتاب با تمام شرایط موجود با این استقبال مواجه شد. علت فروش و استقبال مردم از آن تجربه‌های ناب بیرون آمده از

دل زندگی است نه به خاطر تکنیک نویسنده‌گی، هنجارشکنی و عربان‌نویسی در این کتاب همانند سایر آثار دیگر وجود دارد، ولیکن اگر بخواهیم به ادبیات دفاع مقدس نگاه کنیم باید به باورها و عمق نگرش‌ها توجه کرد ارزش‌هایی که برآمده از سؤال‌های فلسفی، بنیادی و از نهج البلاغه و نگاه حضرت زینب است.

کتاب «دا» بیشتر به جنبه حسی جنگ پرداخته است تا جنبه فلسفی و معرفتی آن و علت آن هم این است که راوی آن یک خانم است و به همین دلیل این کتاب با نقطه اوج بزرگان جنگ فاصله دارد و باید به آن به‌عنوان دامنه خاطره‌نویسی نگریسته شود.

بلقیس سلیمانی منتقد ادبی:

وقتی کتاب را می‌خواندم همانند یک خاطره می‌خواندم، ولی نویسنده به عناصر رمان و داستان‌گرایی دارد که همین امر باعث کشش و جذابیت آن شده و از دلایل موفقیت کتاب شده است. زاویه دید، شخص اول است و به همین دلیل از آوردن عکس و اسناد بیشتر خودداری شده است.

افرادی در صحبت‌هایشان گفته‌اند که باید از روی کتاب دا فیلم ساخت و یا باید جزو کتب درسی شود، شک دارم همه کتاب را خوانده باشند. این فضاسازی به حقانیت کتاب ظلم می‌کند، باید بگویند نقاط قوت و نقاط ضعف این اثر کجاست؟ جوهری از زندگی غایب است، زندگی حاضر در کتاب با آن نوع زندگی که من از دختران آبادانی دیدم (نشاط، معنویت، روحانیت و...) فرق دارد.

کتاب به دلیل استقبال ستارگان از آن، روایت داستان از سوی یک زن (نگاه دیگری) و جزئی‌نگاری بر اساس تجربه شخصی و ویژه با اقبال مخاطبان روبه‌رو شد.

مریلا زارعی، بازیگر سینما و تئاتر:

من با کتاب «دا»، رنج کشیده، زندگی کرده و به موازات لحظاتی که در کتاب بیان شده، خود واقعی‌ام را پیدا کردم با خواندن کتاب «دا»، هم رنج خانم حسینی را احساس می‌کردم و هم دامن از خود می‌پرسیدم که در زمان وقوع این حوادث کجا بودم این کتاب یکی از سینمایی‌ترین کتاب‌هایی بوده که تاکنون خوانده‌ام. نوعی عرق میهن‌دوستی، عشق به وطن و حسی در این کتاب وجود دارد که قابل ستایش است.

این پشیمانی و احساس را همیشه با خود دارم که ای کاش در آن زمان من هم در جریان این وقایع و در کنار خانم حسینی بودم تا شاید ایشان و همزمانشان درد و رنج کمتری می کشیدند.

گوهر خیر اندیش، بازیگر سینما و تلویزیون:

تاکنون کتابی در این حد واضح و روشن در مورد جنگ نخوانده و حتی فیلمی هم ندیده بودم بارها تحت تأثیر این کتاب قرار گرفته و اشک ریخته‌ام، خواندن کتاب «دا» را به همه، بخصوص جوانان توصیه می‌کنم.

داریوش مهرجویی، کارگردان:

این کتاب بسیار گیرا و جذاب است و ساختار قشنگی دارد و یکی از رمان‌های خیلی قوی ادبیات کنونی ماست، بخصوص صحنه‌پردازی‌های واقعگرایانه‌ای دارد که خیلی کم در سایر رمان‌ها دیده می‌شود. نوعی ناتورالیسم خیلی شفاف و گیرا در این رمان وجود دارد که به راحتی با خواننده رابطه برقرار می‌کند. در عین حال از نظر مفهومی هم خیلی قوی است، چون واقعیت و حشمتاک جنگ را نشان می‌دهد که چگونه یک عده مردم مظلوم مورد هجوم خشونت‌های وحشتناک قرار می‌گیرند. این کتاب خیلی جالب است و یک تصویر واقعی از روزهای اولیه جنگ و حشمتاک را نشان می‌دهد.

این داستان با تمام جزئیاتی که دارد آن قدر فنی است که بدم نمی‌آید قسمتی از آن را تبدیل به فیلم سینمایی کنم. تبدیل همه کتاب به فیلم نیاز به ساخت یک سریال طولانی دارد.

چند نفر از کارگردانان زن هم اشتیاق زیادی دارند تا فیلم این کتاب را تهیه کنند و فکر می‌کنم این کار بهتر است چون قهرمان اصلی این داستان زن است و اینها می‌توانند خیلی عمیق در او و کارهایی که می‌کند رسوخ کنند.

به خاطر احساس خوبی که از خواندن کتاب داشتم، خواندن این کتاب را به همه توصیه می‌کنم. این کتاب یک تجربه غنی هنری، تاریخی، فلسفی، فکری و فرهنگی به انسان می‌دهد و تصویری درخشان از موقعیتی را به نمایش می‌گذارد که ما در آن گرفتار شدیم بدون این که گناهی کرده باشیم.

محسن مؤمنی، مدیر مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری و نویسنده دفاع مقدس، نویسنده کتاب «در کمین گلرخ»:

خانم حسینی به‌عنوان خاطره گوی کتاب،

از ذهنی قوی، هوشی سرشار و دقتی عمیق برخوردار بوده و توانسته است حوادث را دقیق به ذهن بسپارد و پس از بیست سال، دقیق و کامل آنها را مطرح کند و خاطره‌نگار هم با صبر و حوصله و خوش ذوقی توانسته است آنها را به نگارش درآورد.

انتشار این کتاب در سی ساله پس از پیروزی انقلاب، اتفاقی مبارک است. من قبل از چاپ کتاب آن را خواندم و پیش‌بینی می‌کردم این کتاب بتواند با مخاطب ارتباط برقرار کند و این چنین بر عرصه ادبیات ما بدرخشد.

کتاب «دا» رشادت‌های یک زن را روایت می‌کند و چون نویسنده هم زن بوده، خوب توانسته است احساسات و عواطف و روحیات راوی را درک کند و یکدیگر را در تکامل کتاب کمک کنند.

حبیب احمدزاده، از نویسندگان دفاع مقدس، نویسنده «شعرونج ما ماشین قیامت»:

کتاب «دا» داستان ناتوانی همه مردم ماست که سعی کرده‌ایم فراموش کنیم؛ اما نمی‌توان این تراژدی‌ها را از حافظه یک ملت پاک کرد. کتاب «دا» خاطرات بی‌نظیری را روایت می‌کند و انسان را به ژرفنای یک حماسه تکرار ناپذیر می‌برد. این کتاب قدرت ایمان و اعتقاد را به ما نشان می‌دهد و الگویی مثل عصای موسی را به مخاطب یادآوری می‌کند و این که ایمان، گمشده همه ماست و در روزهای سخت، مثل جنگ به کمکمان می‌آید و راه‌حل عملی و واقعی زندگی را نشانمان می‌دهد.

محمد طباطبایی:

کتاب «دا» اولین کتابی است که جنگ را از زاویه دید یک دختر ۱۷ ساله روایت می‌کند و از همین روست که در روایت دفاع مقدس به نکات و موضوعاتی اشاره می‌کند که تاپیش از این مورد اشاره نبوده‌اند و همین نکته است که باعث می‌شود تا درباره این کتاب گفته شود.

«دا» ناگفته‌هایی از جنگ را روایت می‌کند. بیسان جزئیات در کتاب «دا» و روایت لحظه به لحظه، از دیگر مشخصات محتوایی آن است که این ویژگی در کنار تدوین بسیار خوب و داستان‌گونه، آن را به کتابی تبدیل کرده که بسیاری به اشتباه عنوان رمان را برای آن برمی‌گزینند.

غلامحسین صدیقی افشار، فرهنگ نویس، پژوهشگر تاریخ علم، مترجم:

گزارش خانم حسینی از جنگ بی‌نظیر است، و به هیچ‌یک از کتاب‌های متعددی که ایرانیان و خارجیان درباره جنگ نوشته‌اند، شباهتی ندارد. خواننده ممکن است با اعتقادات خانم حسینی مخالف باشد و حتی او را دختری عامی بداند که طوطی‌وار چیزهایی را باور کرده است و تکرار می‌کند، ولی باید ابله یا مغرض باشد که درباره گزارش او از وقایع تردید کند. این گزارش حقیقی و دست اول از سبعت از یک طرف و مظلومیت و بی‌پناهی از طرف دیگر است. در آن، چنان صحنه‌هایی از ایثار و شور ایمان به چشم می‌خورد که قلب را می‌لرزاند.

انسان از خواندن این کتاب و اندیشیدن به کسانی که گزارش کارهایشان در آن آمده است - انسان‌های معمولی، کم‌سواد یا بی‌سواد، دارا یا ندار اما بی‌ادعا، با ایمان و پاکباز - به راز ماندگاری ایران پی می‌برد.

بیباید مردم خود را بشناسیم؛ فرهنگمان، تاریخمان و باورهایمان را بشناسیم؛ نه از بیرون، که از درون تحقیق و پژوهش را آغاز کنیم؛ به این بیندیشیم که اگر زهرا حسینی‌ها امکان درس خواندن داشتند، امکان آموزش داشتند، با چنین استعداد و قابلیت که دارند چه کارها که نمی‌کردند؟ به این بیندیشیم که امروز کودکان ما، مردان و زنان فردایمان، چگونه آموزش می‌بینند و این آموزش چقدر کارآمد است و چقدر به ساختن جامعه فردا کمک می‌کند؟ رسانه‌های ما در رساندن پیام‌های درست و کارآمد چقدر موفق‌اند؟ آیا در سال‌های اخیر در القای عشق به همنوع، عشق به میهن، احساس همدردی و وظیفه‌شناسی موفق بوده‌ایم؟ آیا امروز پس از سی سال تجربه، وقت آن نرسیده است که به جای پیشگیری از ابراز چیزهای ناخوشایند، برای مقابله با آن‌ها به فکر ایجاد و ارائه چیزهای خوشایند باشیم؟ باید بدانیم پیام‌رسانی یک فن و یک هنر است که باید آن را شناخت و آموخت. پیام، هر قدر هم خوب و انسانی، اگر درست ارائه نشود، بی‌اثر و سعی باطل است، در حالی که ما چنین مواد و مصالحی همچون سرگذشت سیده زهرا حسینی را داریم، چه پیام‌ها که نمی‌توان به گوش بشریت رساند.

سعید ابوطالب، مستندساز:

«دا» برای نویسندگانی که می‌خواهد از جنگ بنویسد، محققانی که می‌خواهد تحقیق کند و

برای هر کس که بخواهد از جنگ و مقاومت بداند، پر از فضاهای ساخته شده و بکر است که با نثری روان و یکدست در ذهن به راحتی نقش می‌بندد. از حجم زیاد آن نترسید، کتاب را به دست بگیرید، چند صفحه که بخوانید خود در جریان تلاطم روایت واقعه غرق می‌شوید. بارها شنیده‌ایم و خوانده‌ایم و دیده‌ایم این جمله را که: «ما با دست خالی سی و یک روز مقاومت کردیم». کسانی که درک درستی از این جمله ندارند، یا می‌خواهند معنای این جمله را حس کنند، «دا» به روشنی و وضوح کامل نشان می‌دهد که بیست و چند روز از این مقاومت سی و یک روز به دست خالی یعنی چه.

«دا» در واقع یک قطعه گمشده از وقایع دفاع مقدس است مثل هزاران قطعه کشف نشده‌ای که با همت سیده اعظم حسینی کشف شده است. کتاب دا جنگ از نگاه یک انسان است که خود در جنگ حضور داشته است، بنابراین به تعداد آدم‌هایی که در جنگ حضور داشته‌اند می‌توانیم خاطرات جنگ را بازبایی کنیم و به این ترتیب وقایع انسانی جنگ منتقل می‌شود. کتاب «دا» نشان داد که چقدر در زمینه دفاع مقدس حرف ناگفته وجود دارد، ضمن این که وقتی این کتاب در کنار کتاب‌هایی که منابع تحقیقاتی‌اند قرار می‌گیرد معلوم می‌شود که چقدر این خاطرات دقیق و قابل استناد است.

کتاب «دا» حلقه‌ای از یک زنجیره گمشده است و ما باید تلاش کنیم تا بقیه این زنجیره را بسازیم. ویژگی اصلی این کتاب که باعث جذب مخاطب می‌شود این است که این کتاب روایت یک زن است که در جنگ حضور داشته است. اگر این کتاب کلی نوشته می‌شد خواننده زیادی پیدا نمی‌کرد. این کتاب خاطرات حدود یک‌ماه از جنگ را از زبان زنی که در جنگ حضور داشته با صداقت کامل و سندیت کامل روایت می‌کند.

ابراهیم خدایار مدرس زبان و ادبیات فارسی و عضو هیأت علمی دانشگاه تربیت مدرس:

احساس می‌کنم واقعات دوران دفاع مقدس پس از گذشت دوده از آن، هنوز آن گونه که بایسته آن است، در قالب‌های هنری به مخاطبانی که آن روزها را درک نکرده‌اند، ارائه نشده است. من این کتاب را صرف نظر از برخی کاستی‌های جزئی در زمان و روایت، حادثه‌ای

درخور ستایش در حوزه ادبیات داستان بعد از انقلاب و انتقال آن حس قریب و حقیقی در قالب هنر به مخاطبان می‌دانم. با توجه به ظرفیت‌های غنی توصیفی و پرداختن به جزئیات حوادث در «دا»، اگر فیلم سینمایی براساس این کتاب تهیه شود بدون تردید این اثر می‌تواند در صورت استفاده از فیلمنامه قوی، به یک حادثه مهم و تأثیرگذار در سینمای ایران تبدیل شود.

دکتر نصرت‌الملوک مصباح اردکانی، استاد دانشگاه:

«دا» من رو تسخیر کرد، «دا» من رو مغلوب کرد، «دا» من رو زنده کرد، له شدم توی هر جمله‌اش، حقیر شدم و احساس کردم هیچی نیستم، زندگی رو دیدم، رنج کشیدم و از خودم خجالت کشیدم و از خدا، زندگی خالیم رو دیدم و فهمیدم چقدر این زندگی من تهی است، هر صفحه آرزوی مرگ کردم، هر صفحه آرزو کردم دیگه نخونم، هر صفحه به یاد آوردم گذشته خودم رو، به یاد آوردم حرف‌هام رو، به یاد آوردم قضاوت‌هام رو و آب شدم، از شرم، از خجالت.

«دا» رو دیدم، همه جاش بودم، توی خیلی از لحظات، چشم‌هام رو که می‌بندم می‌بینمش، قبرستان رو می‌بینم، زمینی بزرگ و خاکی با دو اتاق در یک گوشه و یک غسل‌خانه کوچکتر، موکت‌های خاکستری و چکمه‌های مرده‌شورها که مشکي هستند و خون گرفته، با دو سطل فلزی قدیمی و خاکستری، قبرهای زیاد، چند درخت کوچک که انفجار اونها رو سوزانده، خاک‌هایی که زیر و رو شده و یک فرغون زنگ زده و دیواری نیمه خراب در انتهای قبرستان.

چشم‌هام رو که می‌بندم می‌بینمش، توی کوجه‌ها، وسط خاک‌ها، همه جا پر از خاک، پر از دود، پر از صدا و جادر مشکي اون که خاک گرفته. <http://www.ketabeda.blogfa.com/post-4.aspx>

و در پایان، شعری از زنده‌یاد لیصر امین پور با عنوان «طرحی برای صلح»:

شهیدی که بر خاک می‌خفت
سرانگشت در خون خود می‌زدومی نوشت
به امید پیروزی واقعی
نه در جنگ
که بر جنگ

پی‌نوشت:

۱- روزنامه مردمسالاری، ۱۳۸۷/۳/۵، شماره ۱۸۰۸ (انتقاد کیهان از اظهارات سردار صفوی و دریابان شمخانی)
در بی‌اظهارات سردار صفوی، فرمانده سابق کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و دریابان شمخانی وزیر پیشین دفاع کشورمان، درباره بنی صدر، کیهان با انتقاد از سخنان این دو فرمانده جنگ، اظهارات آنان را تعجب‌برانگیز و سوزناک و جدید پدیده‌ها خواند.
کیهان نوشت: «دو تن از فرماندهان دفاع مقدس در برنامه‌های تلویزیونی جداگانه‌ای در اظهاراتی تعجب‌برانگیز بنی صدر را از اتهام خیانت در جنگ تبرئه کردند!»

سردار رحیم صفوی فرمانده سابق سپاه پاسداران در برنامه معرمانه که پنج‌شنبه شب از شبکه ۳ سیما پخش می‌شد، در پاسخ به سؤال مجری جوان برنامه مبنی بر این که «می‌گویند بنی صدر در جنگ و دفاع خیلی به ما خیانت کرد، و لسی هیچ کس نگفته خیانت او چه بود؟ با کمال تعجب اظهار داشت: «من هم نمی‌توانم کلمه خیانت را به کار ببرم، بلکه نفهمی او را نسبت به موضع خودش که رئیس‌جمهور بود و فرمانده کل قوا بود، اما انقلاب اسلامی را درک نکرده بود و عظمت امام را و این که بالاخره باید تابع امام باشد. البته نسبت به مسئله جنگ هم چیزی نمی‌فهمید.»

همچنین دریابان علی شمخانی وزیر سابق دفاع نیز در برنامه مثلث شیشه‌ای که به صورت زنده از شبکه تهران پخش می‌شد، پس از آن که مجری برنامه با طرح سؤالی که ظاهر آشنایی از ضعف اطلاعاتش بود مبنی بر این که «جریان‌نامه‌ای که بعد از فتح شهر مریخی فرماندهان نظامی به بنی صدر نوشتند دستور عقب‌نشینی ایشان را تفسیح کردند، چه بود؟» پرسید، خطاب به وی گفت: «بنی صدر اصلاً آن موقع نبود. بنی صدر تا زمانی که در خاک ایران بود و فرمانده کل قوا بود، هیچ عملیات موفقی انجام نداد. بنی صدر در عملیات سال ۵۹ که می‌خواست خرمشهر را آزاد کند و شکست خورد و در واقع هویز مرخ داد، قصد خیانت نداشت! بنی صدر دنبال پیروزی بود و اگر پیروزی می‌شد، تا آنکه هایی که به سمت بصره می‌رفتند تا آنکه هایی در تهران به سمت کرسی‌های قدرت می‌رفتند می‌گفت من عامل پیروزی‌ام، بلندایی صدر خیانت نکرد.»

۲- روزنامه ابتکار، ۱۳۸۷/۵/۲۲، شماره ۱۵۴۴، (تعمینه میلای فیلمنامه‌ها، رانوش)

نگارش فیلمنامه «تنهایی پریه‌ها» توسط تعمیمه میلای براساس کتاب «دا» به پایان رسید و جهت تصمیم‌گیری و بازبینی شورای فیلمنامه حوزه هنری و انجمن سینمای دفاع مقدس ارسال شد. «تنهایی پریه‌ها» راه تعمیمه میلای براساس کتاب «دا» نوشته است و روایتگر یک حماسه ملی عینی در دوران جنگ تحمیلی در خرمشهر است. این فیلم قرار است با همکاری مشترک حوزه هنری و انجمن سینمای دفاع مقدس تهیه و توسط تعمیمه میلای کارگردانی شود... پیشنهاد ساخت فیلمی براساس کتاب خاطرات «دا» نوشته زهرا حسینی، «آبان‌ماه سال گذشته توسط محمدرضا شرف‌الدین مدیر عامل انجمن سینمای دفاع مقدس به میلای داده شد. «میلای» بیشتر درباره «تنهایی پریه‌ها» گفته بود: «در این طرح مقایسه‌ای بین آرمان‌گرایی نسل انقلاب و نسل امروز صورت گرفته است و امیدوارم من نیز براساس این کتاب موفق، فیلمی بسازم که هیچ نیازی به حمایت برای دیده‌شدن توسط مخاطب نداشته باشد و مردم با میل و رغبت بلیت آن را بخرند.»